

نقیس

۱۳

۶۷۴



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران





۲۹۴۳

۶۶۳

صادق هدایت

کتابخانه

عزیز

سایه روشن

۸۱) عدد ۶۶



مدون بهر
تت عمو تو لوطی
بر کاه و آستان
بر کاه و آستان
تقریباً در ۱۰۰
تقریباً در ۱۰۰

در سینه و موضع در میان دو غوطه می رود و طویل عوام

در سینه و موضع در میان دو غوطه می رود و طویل عوام
در سینه و موضع در میان دو غوطه می رود و طویل عوام

در سینه و موضع در میان دو غوطه می رود و طویل عوام

در سینه و موضع در میان دو غوطه می رود و طویل عوام

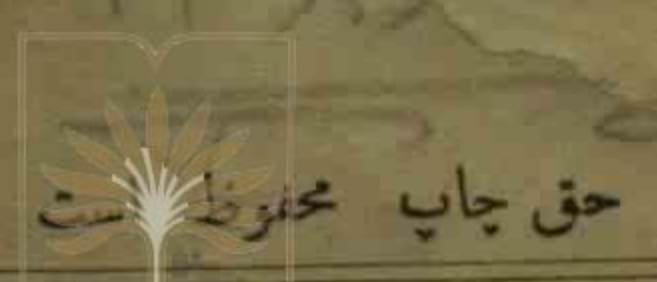
در سینه و موضع در میان دو غوطه می رود و طویل عوام

در سینه و موضع در میان دو غوطه می رود و طویل عوام

در سینه و موضع در میان دو غوطه می رود و طویل عوام

در سینه و موضع در میان دو غوطه می رود و طویل عوام

در سینه و موضع در میان دو غوطه می رود و طویل عوام



Handwritten notes and a red arrow pointing upwards.

آنها روی آسمان کشیده بود.

مردم كوچك ، ساكت و آرام در جاده های مخصوص بخودشان مانند مورچه بدون اراده درهم و ول میزدند ، یا در باغهای روی آسمان خراش مشغول گردش بودند . مغازه ها با شیشه های بزرگ روشن جلو آنها بلند گویا Haut-parleur و پرده های متحرك اعلان میگردند . در میان میدانی آدهك مصنوعی Automate که بجای پلیس بود آمد و شد مردم و اتورادیو الکتریکها را با حرکات تند و خشك دستش تعیین میکرد ، از چشمهای اونورهای رنگین تراوش میکرد و جاده های متحرك را با قوه برق از حرکت نگه میداشت و دوباره براه میانداخت . اعلانهای رنگین روی ابرهای مصنوعی نقش انداخته بود . در جلو در تاتر رادیو ویزیون Radio-Vision که روبروی پنجره سوسن در آسمان خراش مقابل واقع شده بود جمعیت زیادی در آمد و شد بودند . بالا کشها Left دائم پائین و بالا میآمد و اتورادیوها جلو ساختمانها و مغازه ها مسافر پیاده میگردند .

باغ گردشگاه بزرگی که در طبقه هژده آسمان خراش مقابل بود از دور شلوغ با درختهای بزرگ نقشهای غیر معمولی درهم و متناسب با آبشار بلندش که از دور روشن بود غیر طبیعی و شگفت انگیز بنظر میآمد . اتوژیرها Autogire که از دستگاه مرکزی کسب قوه خورشید میگردند پشت هم وارد میشدند . تمام شهر با آسمان خراشهای باشکوه صورت يك قلعه جنگی و یا لانه حشرات را داشت . از نمای آن کم کم محو و در تاریکی غوطه ور میشد . فقط هیکی یکی دماوند از طرف جنوب شهر خاموش ، بلند ، باشکوه و تهدید آمیز



بخار نارنجی رنگی بیرون می‌آید . مثل این بود که تمام این شهر
یک جادوگر زبردست مافوق تصور آنچه که ملیونها سال انسان در
خودش پرورانیده بود از عدم بوجود آورده بود .

این چشم انداز آرام ، غمناک ، شلوغ و افسونگر زیر آسمان
گرم و هوای خفه برای سوسن یکنواخت و غم انگیز بود و روح نیاکان ،
روح موروثی او در جلو این همه تصنع شورش کرد . همه این مردم ،
دوند گیهای آنها و تفریح یا کارشان در سوسن احساس آتشفشان توارید کرد
و قلب حساس او را فشرد . این یک شورش درونی بود مثل اینکه خودش
را محبوس و محدود شده حس میکرد ، آرزو داشت فرار بکند ، سر
به بیابان بگذارد ، برود در یک جنگل و خودش را پنهان بکند .

بی اختیار حیدار پنجره را جلو کشید . اطاق ^{کامرا} Studio با روشنائی غیر مرئی
مانند روز روشن بود . سوسن دگمه برقی کنار بدنه دیوار را فشار داد
و رفت روی تخت فلزی گوشه اطاق روی بالش الاستیک Elastique دراز
کشید . یکمرتبه تمام فضای اطاق را رنگ آبی بازی با بوی عطر
مخصوصی که کمی زنده و مست کننده بود فرا گرفت . آهنگ ساز بقدری
لطیف بود مثل اینکه با آلات موسیقی معمولی و با دستهای معمولی زده
نمیشد ، یک ساز لطیف آسمانی بود .

چشمهای سوسن روی صفحه تله ویزیون *Télévision* خیره شده
بود که بجای روزنامه وقایع روزانه دنیا ، اشخاص و دورنماهای طبیعی
را بشکل ^{جسته} و برنگهای طبیعی خودشان و اگر میخواستند با
صدا نمایش در این وقت دورنماهای طبیعی جزیره های استرالیا
از روی آن میگذشت . پیدا بود که فکر سوسن جای دیار است .

لباس سوسن خیلی ساده، زرد کدر بر نداشت موهایش بود، پاپوشهایش
بهمان رنگ. چشمهایش درشت، مژه هایش بلند، ابروهای باریک
بازو و دستها و ساقهای پایش متناسب، سفید رنگت پریده و اندام موزون
داشت. حالت قشنگی که بخودش گرفته بود بیشتر او را شبیه يك آدم
مصنوعی یا يك عروسك کرده بود — آدمی که ممکن است در خواب به بینند
و یا در ^{مثلاً} مثلها و افسانه های جن و پری تصور بکنند او را جلوه میداد
و یا آدمی که يك نقاش زبردست با فکر خودش ایجاد بکند و از روی
پرده نقاشی جان بگیرد و بیرون بیاید. چهره او جوان و تو دار
بود، نه خوشحال بنظر میآمد و نه غمناک. نگاهش تیره بدون
میل، بدون اراده و حرکاتش مانند عروسك قشنگی بود که نفس
شیطانی و یا قوه مافوق خدائی در آن روح دمیده باشد، بطوریکه از
ظاهر بروحیه، اخلاق و احساسات او نمیشد پی برد. از دور که
روی تخت دراز کشیده بود مانند مجسمه ظریف و شکندۀ ای بنظر
میآمد که انسان جرئت نمیکرد او را لمس بکند از ترس اینکه مبادا
کنفت و پشمرده بشود. اطاقش نیز به تناسب او درست شده بود و با
سلیقه و فکرش جور میآمد، بقدری اثاثیه، لباس تن او، حرکات و
وضع اطاقش با هم جور بود که هر گاه یکی از صندلیها را دست خارجی
جا بجا میکرد تناسب همه آنها بهم میخورد. چنین بنظر میآمد که
زندگی سوسن روی تناسبها، آهنگها، رنگها، خطها، بوها، سازها
و نقشهای زیبا اداره میشد. چنانکه از سلیقه، لباس، از صندلی و فرش
اطاق و طرز حالت و زندگی او هر کسی حس میکرد. او ^{بهر} هنر و
برای هنر زنده بود.



اطاق او عجبالتاً بصورت سه گوشه درآمده بود و یکی از ضاعهای آن مدور بود و همه این جدارهای متحرك از شیشه های کدر درست شده بود - شیشه های کلفت و سبک که نمی شکست و خاصیت Soundproof را دارا بود، یعنی صدای خارج را خفه میکرد و بعلاوه هیچوقت آتش نمیگرفت. همه این جرزها متحرك بود و بهم راه داشت و قابل تغییر شکل بود. کف اطاق نرم و شبیه جدار الاستیکی بود که در آن هوا پر کرده باشند و صدای پا را خفه میکرد. دشک و بالش و درون مبلمان همه از هوا پر شده بود. طرف چپ اطاق سرتاسر از پنجره های متحرك بود و بغل آن بیابان و گلخانه باز میشد که رویش گنبد شیشه ای داشت و در آن گیاه های عجیب و غریب روئیده بود و يك مار سفید بزرگ خیلی آهسته برای خودش روی زمین میافزید. دستگاه های هوا سازی Climatisation هوای اطاق را همیشه بدرجه معین نگه میداشت و جلو هر دری يك چشم برقی Electric eye پاسبانی مینمود و همینکه از فاصله معین کسی را میدید زنگ میزد و در خود بخود باز میشد.

درین بین که سوسن نگاهش بدور نمای جزایر استرالیا خیره شده بود ناگه تله ویزیون Télévision کوچک روی میز زنگ زد. سوسن نیمه تنه بلند شد دگمه آنرا فشار داد، نگاه کرد صورت رفیق نقاش امریکائی خودش Ted را دید که روی صفحه ظاهر شد. سوسن گفت:

«آلو تد، کجایی؟»

— همین جا، در «کانار» هستم، امروز با استراتسفر ایکس دو

Stratosphère X2 وارد شدم. میخواهی با هم حرف بزنیم؟

— مانعی ندارد . »

رنگ صفحه دوباره کدر و تاریک شد . سوسن نیز بحالت اولش روی تخت دراز کشید . چند دقیقه بعد در یک لته اطاق زنگ زد و خود بخود باز شد و تد که جوان بلند بالای خوشگلی بود وارد اطاق گردید . پشت سر او در بسته شد . اول تد از بوی عطر ، صدای ساز و بخصوص از تماشای سوسن دم در ایستاد . مانند یکنفر طرفدار و خبره صنعت شناس باونگاه کرد ، سرش را تکان داد ، جلورفت و گفت :

« — باز هم در فکر ؟ »

سوسن سرش را تکان داد ، تد روی صندلی کنار تخت نشست . نگاهی بگالخانه مصنوعی انداخت که درش نیمه باز بود و متوجه مار سفید شد که آهسته میاغزید و از در بیرون میآمد ، از سوسن پرسید :

« — این مار که نمیزند ! »

« — نه ، حیوانکی شی شی بکسی کار ندارد . »

تد ~~بهر~~ خیم شد و کتابی را از طبقه دوم میز بر داشت که پهلویش ماشین خوانای واتسن Watson گذاشته شده بود ، پشت کتاب نوشته بود : Entomologie Romancée با تعجب گفت :

« — هلالا ، از کی تا حالا حشره شناس شده ای ، آنجا مار

اینجا کتاب حشرات !

— این برای مجسمه بود .

ان نوشته

— راستی سوسو ، کار تازه چه در دست داری ؟

متفاوت ساخته

— چیز مهمی ندارم . »



ناگهان در اطاق باز شد و دختر سیاه کوچک

با چشمهای درشت و موهای تابدار وز کرده، لبهای سرخ که به بازو و میچ پایش حلقه‌های کلفت طلائی بود با گامهای شمردن وارد شد، سینی کوچک چوبی که در آن دو گیلان بود در دست داشت. گیلان را روی میز گذاشت، در هر کدام یک ساقه گاه بود و مشروب سبز رنگی در آنها میجویشید. دوباره بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنند از همان در خارج شد. بعد از ساقه گاه مشروب را چشید، مزه آن لطیف سرد و گوارا بود و مستی ملایمی داشت. سوسن بلند شد، سر گاه را مکید رها کرد و پرسید:

«چه خبر تازه ای؟»

— همان آخر دنیا.

— آخر دنیا؟

— ببخشید، انقراض نسل بشر، میخوانند همه مردم را در

شهرها جمع بکنند و با قوه برق یا قوه گاز و یا بوسیله دیگر همه را نابود بکنند تا نژاد بشر آزاد بشود!

✕ در اخبار «شبتاب» دیدم. گویا فقط منتظر لختیها
Naktkulturler هستند.

— یکدسته از آنها گم شده‌اند ولی دیروز نماینده آنها با شرایطی حاضر شده بود که تسلیم بشود.

— تا در خود کشی عمومی شرکت بکنند!

— ولی دوباره در خبر دیشب نشان میداد که نتوانستند بالختیها

کنار بیایند و همه منتظر پیشنهاد پرفسور راک هستند. چون امشب قرار است که پرفسور راک راه تازه‌ای بدینا پیشنهاد بکند.





— او هوو، راه تازه!

— نمیدانم این چه اصراری است، حتماً همه افراد بشر حاضر

نیستند ولی اکثریت رأی قطعی داده.

— بهتر است که حرفش را نزنیم. من از لفظ اکثریت و

اقلیت و بشر و همچنین کسانی که مبتلا به جنون خدمت بجامعه - Socialiser

vissomania هستند و از اینجور چیزها بدم میآید. خوب بود همینطور

نا گهانی تمام میشدیم. من از چیزهایی که قبلاً نقشه اش را بکشند بدم

میآید وانگهی مرگ دسته جمعی بی مزه نیست.

— پس برویم کارهای تازه را تماشا بکنیم.

تد و سوسن با هم بلند شدند، سوسن کنار دیوار دگمهای را

فشار داد، بدنه دیوار از هم باز و اطاق کارگاه پدیدار شد، آنها

وارد شدند. مجسمه های نیمه کاره، اسباب و ادوات، ماشینهای کوچک

الکتریکی در هم و بر هم ریخته بود. یک مجسمه بلند سه پهلو جلو پرده

مخمل خاکستری رنگی گذاشته شده بود. یکطرف زمین آن از

دانه های برجسته شبیه تخم کرم ابریشم بود، میان آن یک کرم بزرگ

روی برگ توت مشغول خوردن بود و روی پایه زیرش نوشته شده بود

«بچگی یا نادانی» طرف دیدارش همین کرم در پيله دور خودش را

تپیده و اطراف آن شاخه و برگ توت بود زیر آن نوشته بود:

«تفکر یا عقل رسی» و به پهلوی سوم آن همان پيله بشکل پروانه طلائی

در آمده و بسوی یک ستاره کوچک پرواز میکرد، زیر آن نوشته

بود: «مرگ یا آزادی». همه این مجسمه از ماده شفاف متبلور ساخته

شده بود. تد بعد از دقت گفت:



— سوسو باز هم خیالپرستی ؟ گویا این موضوع از پیشنهاد خود کشی عمومی بتو الهام شده .

سوسن شانه هایش را بالا انداخت .

— بین سوسو ، تو روح را مسخره کرده ای ، حالت این پروانه ، چشمهای مسخره آمیزش ، این ستاره کور که گوشه آسمان چشمک میزند ، يك رمز ، يك استعاره روحی را بصورت مسخره آمیز در آورده . مثل اینست که خواسته‌ای کوچکی فکر و تشبیهات بچگانه مردمان سه هزار سال پیش را نشان بدهی .

— شاید !

— پس چرا کار میکنی ، چرا بخودت زحمت میدهی ؟ مگر تصمیم نگرفته اند که نژاد بشر نا بود بشود . مدتی است که من از نقاشی دست کشیده‌ام .

— کی بتو گفته بود که من برای بشر کار میکنم ؟ بر فرض هم که بشر نابود شد و کارهایم بدست برف و باران و قوای کور طبیعت سپرده شد ، باز هم بدرک . چون حالا من از کار خودم کیف می‌کنم و همین کافی است .

— در صورتیکه کیفهای بهتر هست ، کیف تنبلی ، کیف عشق ، کیف شبهای مهتاب آیا اینها بهتر نیست ؟ باید دم را غنیمت دانست ، گیرم که بشر هم بود بعد از آنکه مردم چه اهمیتی دارد که یادگار موهوم ما در کله یکدسته میکروب که روی زمین میغلطد بماند یا نه و از کارهایمان دیدران کیف بکنند یا نکنند ؟

— در صورتیکه همه چیز گذرنده است و دنیا روزی آخر



خواهد شد باز هم بچه درد میخورد؟ کیف عشق و شبهای مهتاب هم
برایم یکسان است، همه اش فراموش میشود، همه اش موهوم است يك
موهوم بزرگ!

— دنیا آخر نمیشود، فقط بشر تمام میشود آنها بدست خودش.
چه فرقی دارد؟ هر جنبندگی دنیا را یکجور تصور میکند
و زمانیکه مرد دنیای او با خودش میمیرد. وانگهی در صورتیکه
بالاخره زندگی روی زمین خاموش خواهد شد، پس بهتر آنست که
بشر بمیل و اراده خودش اینکار را انجام بدهد، چه اهمیتی دارد؟
— پس این روحی که به آن معتقدی بعد از آنکه خورشید

مثل قطره ژاله در فضا تبخیر شد و همه رفتند پی کارشان، این روح
شیره تو که با چشمهای تیسخر آمیز به ستاره کور خیره شده در نضای
سرگردان چه میکند؟ آیا موزه مخصوصی هست که اینهمه روحهای
زرد ناخوش ورنجور را رویشان نمره میگذارند و در آنجا نگاه میدارند؟
این فکر از خود پسندی بشر سه هزار سال پیش است که دنیای موهومی
و رای دنیای مادی برای خودش تصور کرده. ولی بعد از آنکه جسم معدوم

شد سایه اش نمیماند.

— مقصود مرا تفهیمیدی. من يك روح مستقل و مطلق که
از تن بتواند زندگی جدا گانه بکند معتقد نیستم. ولی مجموع
خواص معنوی که تشکیل شخصیت هر کس و هر جنبندگی را میدهد
روح اوست. پروانه هم دارای یکدسته خواص مادی و روحی است
که همه آن ها تشکیل وجود او را میدهد. مگر نه اینکه افکار و
تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همانطوریکه جسم ما موادی که

از طبیعت گرفته پس از مرگ به آن رد میکند چرا افکار و اشکالی که
 از طبیعت بما الهام میشود از بین برود؟ این اشکال هم پس از مرگ
 تجزیه میشود ولی نیست نمی شود و بعدها ممکن است در سرهای دیگر
 مانند عکس روی شیشه عکاسی تاثیر بکند، همانطوریکه ذرات تن ما در
 تن دیگران میرود.

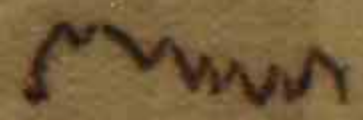
— باید يك فصل تازه به روانشناسی و یا الاهیات قدیم حاشیه
 بروی . من ربطی میان آینه و جسمی که روی آن منعکس میشود
 نمی بینم . اگر میخواهی اسم این راروح بگذاری باشد ، ولی بنظر من چون
 آرتیست حساستر از دیگران است و بهتر از سایرین کشفها و احتیاجات
 خشن زندگی را می بیند برای اینکه راه فرار پیدا کند و خودش
 را گول بزند زندگی را آنطوریکه میخواهد ، نه آنطوریکه هست
 در تراوشهای خودش مینمایاند . ولی این ربطی بروح ندارد ، فقط
 يك ناخوشی است .

— اینهم فرضی است .

— چون آرتیست بیشتر از سایر مردم درد میکشد و همین
 یکجور ناخوشی است ، آدم طبیعی ، آدم سالم باید خوب بخورد ، خوب
 بنوشد و خوب عشق ورزی بکند . خواندن ، نوشتن و فکر کردن
 همه اینها بد بختی است ، نکبت میآورد . لختیها عاقلند که میگویند باید
 بطبیعت برگشت ، انسان هرچه از طبیعت دور بشود بد بخت تر میشود .
 آفتاب طلانی ، چشمه های درخشان ، میوه های گوارا ، هوای لطیف .

— تبریک میگویم شاعر هم شده ای !

— از روزیکه . . . ترا دوست دارم . . . از وقتی که عاشق تو



شده ام همه چیز بنظرم قشنگ میآید . تنها تو در دسترس من نیستی .
برای همین بود که دیوانه وار کارهایم را گذاشتم و بدیدن تو آمدم .
— اوه ، چه اضطرابی ! چه شاعرانه ! محتاج بمقدمه نبود ،
چرا آنقدر مرموز حرف میزنی ، چرا زیرلفافه گفتگو میکنی ؟ این
عادت مردمان سه هزار سال پیش بود ، لابد عشقت هم عشق افلاتونی است .
— نه ، عشق خودم ، عشق من ، عشق دیگران برایم دلیل نمیشود .
آنطوریکه خودم حس میکنم ، آنطوریکه خودم میدانم ، میخواهم که
از من پرهیز بکنی ... نمیخواستم که این مطلب را بگویم ولی حالا که
دنیا تمام میشود ؛ حالا که نژاد بشر معدوم میشود ، حالا آمدم بتو
بگویم .

— متشکرم ، ولی آنقدر بدان که بچه ای . . . بچه نه ! تو از
درد عشق کیف میکنی نه از عشق و این درد عشق است که ترا هزمنند
کرده . این عشق کشته شده است . اگر میخواهی امتحان بکنی من
الان حاضرم ، اینهم تخت خواب (اشاره کرد به تخت)

— خواهش میکنم آنقدر با من سخت نباش ، خواهش میکنم
باقیش را نگو ، نمیخواهم که حرفت را تمام بکنی . اقرار میکنم که
قدیمی هستم ، کاشکی مثل زمان قدیم شراب میخوردم میآمدم توی کوچه
از پشت پنجره خانه گلی کوتاه ، جلو چراغ سایه ترا میدیدم و همانجا تا صبح
پشت پنجره تو میخوابیدم .

— و ، از پشت پنجره سایه مرا با مرد دیگر میدیدی که مشغول
معاشقه هستید !

— همین را میخواهم .



نه ، اشتباه میکنی ، آیا هیچوقت مرا در خواب ندیده‌ای؟
— چرا ، فقط یکبار و از خودم بیزار شدم .
— همانطوریکه مرا در خواب دیده‌ای همانطور مرا می‌خواهی .
آن بطور حقیقی بوده ، خودت اشتباه میکنی همین شهوت کشته شده
است که باین صورت در آمده .

— خواب دیدم که ترا کشته‌ام و مرده‌ات را در آغوش
کشیده‌ام .

— باز هم حاضر می‌توانی خوابت را در بیداری تعبیر کنی .

— چه دوره شومی !

— برعکس ، چند قرن تمدن پست آنرا بد دانسته ، یکداسته
ناخوش و شهوت پرست برای استفاده خودشان برای احتکار ، عشق و زن
را با آسمان رسانیده بودند . امروز دوباره بطبیعت برگشته ، نتیجه طبیعی
خودش را سیر کرده ، وانگهی عادات و کیفها تغییر میکنند ، امروزه
زن کسل کننده شده و مشروب سر درد می‌آورد .

— در چه دوره مادی و بی شرمی زندگی میکنیم ! حالا پی می‌برم
که انهدام نسل بشر نتیجه عقلانی دوره ماست ، ولی بطور کلی بشر در باطن
همیشه یکجور بوده ، یکجور احساسات داشته و یکجور فکر کرده .

ازین حیث آدم امروزه با آدم میمون بیست هزار سال پیش فرقی نکرده
ولی تمدن تغییرات ظاهری بآن داده است . همه این احساسات امروزه
ساختگی است ، حق بجانب لختیهاست که پشت پا به تمدن بشر زده‌اند .

چون با ارث ملیون‌ها سال که پشت سرماست انسان همیشه این‌گونه حنکله
سبزه ، گل و بوسه می‌برد تا از قصرهایی که از افکار

غدا
ساز

ناخوش درست کرده . چونکه بشر میلیون ها سال زیر شاخه درختها
خوابیده ، آرامش جنگل را حس کرده صبح زود از آواز پرندگان
بیدار شده ، شبهای مهتاب با آسمان نگاه کرده و حالا بواسطه محروم
ماندن ازین کیفها است ، بواسطه دور افتادن از محیط طبیعی خودش است
که بصورت امروزه درآمده . مثلا من از مهتاب بیشتر کیف میبرم ، هر وقت
بماه نگاه می کنم فکر میکنم که نیاکان انسان همه بآن نگاه کرده اند
جلو آن فکر کرده اند ، گریه کرده اند و ماه سرد و بی اعتنا درآمده
و غروب کرده مثل اینست که یادگار آنها در آن مانده است . من از
مهتاب بیشتر کیف میکنم تا از بهترین چراغهایی که بشر اختراع کرده .
همه اختراعات انسان و نتیجه افکار او اصلش از همان احساسات موروثی
است . چرا عشق که اولین احتیاج طبیعی بوده ازین قانون خارج باشد ؟
— منطق قشنگی است ! باید توی رادیو Radio حرف بزنی
تا همه استفاده بکنند ! ولی عشق نه پست تر و نه عالی تر از احتیاجات
دیگر است . یک احتیاج طبیعی است مثل خوردن و خوابیدن ، امروزه
عشق و تأثر از هم مجزا شده تو از مردمان قدیم هستی ، ترسو ، کم
جرات . برو خودت را معالجه بکن !

— من میدانم تو باین سختی هم که میخواهی خودت را نشان
بدهی نیستی . پس چرا مرارد کردی ، پس چرا هر دفعه بتو اظهار
کردم بمن جواب منفی دادی ؟ اما حالا .

— چونکه از کار خودم بیشتر از عشق کیف میب پیمود . با

در این وقت از اطاق Studio صدای زننگان داده بود ؟

بلند شد ، تد هر اسان گفت :

بلند شد ، تد هر اسان گفت ؟
بلند شد ، تد هر اسان گفت ؟
بلند شد ، تد هر اسان گفت ؟

اطهار نظر در باره صفیات ۲۱ و ۲۰

تمام مندرجات این دو صفحه ^{۲۰} ^{۲۱} با حقیقت و فوق دار و ذره گوش کن ، باید خبر مهم باشد .

— من ازین خبرها خسته شده ام ، هرچه زودتر كلك را بکنند در هم خودشان و هم سایرین را آسوده بکنند !

— نه ، چه تعجیلی است ؟ اینهم خودش تفریح دارد . «
X تد دست سوسن را گرفت وارد اطاق Studio شدند ، سوسن دگمه کنار تله ویزیون را فشار داد صفحه اول رنگ برنگ شد بعد رویش نوشته شد : «لابراتوار پرفسور راک» سوسن دستش را بگردن تد گذاشت و چند قدم دورتر به تماشا ایستادند .

روی پرده مردی ظاهر شد که پشت میز بزرگی نشسته بود ، جلو او چند لوله شیشه و دواهای مختلف بود . اول مثل این بود که کاغذی را نگاه میکند بعد سرش را بلند کرد و بالحن طبیعی و چهره تو دار گفت :

« امروزه بیست هزار سال است که آدم روی زمین پیدا شده و در تمام این مدت آدمیزاد کوشیده و با عناصر طبیعت جنگیده و فکر کرده تا نواقص طبیعت را رفع بکند و یک دلیل و منطقی برای زندگی پیدا بکند . امروزه همه عقاید ، مذاهب و همه فرضیات بشر سنجیده و آزموده شده ولی هیچکدام از آنها نتوانسته آدمیزاد را خوشبخت ، راضی و آسوده بکند . امروزه با وجود اینکه همه قوای طبیعت بازیچه و دست نشانده آدمیزاد ده از قعر دریا تا اوج آسمانها دیگر رمز و اسراری برایمان باقی ننگذاشته

ساخته که ما را احاطه کرده استفاده های بزرگ میکنیم مانند چون با ارت و نور خورشید . امروزه با وجود اینکه سبزه ، گل و بوسه شهر خوراك و پوشاك و خانه و شهوت و ...



این کتاب را در سال ۱۳۰۴ خورشیدی در تهران چاپ کرده است
مؤلف آن دکتر محمد علی باقرزاده است

دسترس همه مردم است — همان چیزیکه پدران ساده ما همیشه آرزو
میکردند و بهشت خودشان را مطابق همین آرزو تصور میکردند. در
شایه علم و کوشش انسان برای همه مردم میسر شده است. سرما،
گرما، پیری، دیوانگی، ناخوشی، جنگ، کشتار، رقابت بین
طبقات حتی جنایات و دزدی همه اینها را ترقی علم از بین برده و همه
دشمنان بشر را مقهور کرده است، ولی بدبختی دیگر، فکر مردم بهمان
تناسب ترقی کرده است — در سه هزار سال پیش یک نفر آدم معمولی
که بقدر بخور و نمیر و لباس خودش پول در میآورد، يك زن، يك
خانه و یکمشت خرافات داشت خوشبخت بود در کثافت خودش میغلطید
و شکر خدایش را میکرد تا بمیرد — این زندگی و خوشگذرانی قدیم را
امروزه علوم هزار مرتبه عالی تر و بهتر برای همه فراهم میسازد. امروزه
در تحت مراقبت چشمهای الکتریک با جزئی توجه در گر مخانه های مخصوص
مليونها خروار میوه، گندم، سبزی، و ماده مغذی ارزاتر ersatz که
از سلولز درختهای منطقه گرمسیر استخراج میشود ما را از هر گونه
رنج و زحمت بیهوده بی نیاز میکند. امروزه بكمك ماشینهای برقی و
با طریقه های علمی پنبه، پشم و ابریشم پرورش میکند و پارچه میشود
و همه مردم بدون پرداخت و یا مبادله از آن استفاده میکنند. جوانی
ابدی این آرزوی کهنه بشر عملی شده نواقص صورتها رفع میشود، سن
از بی اندازه زیاد شده، زن و عشق برای همه میسر است، ناخوشیها را
میکروبخوار Bacteriophage از بین برده، زمین برای بشر کوچک شده
تمام زمین را میشود در زمان خیلی کم و با سرعت عجیب پیچود. با
ستارهها رابطه پیدا کرده ایم — مگر طبیعت چه به انسان داده بود؟

این کتاب را در سال ۱۳۰۴ خورشیدی در تهران چاپ کرده است
مؤلف آن دکتر محمد علی باقرزاده است

این کتاب را در سال ۱۳۰۴ خورشیدی در تهران چاپ کرده است
مؤلف آن دکتر محمد علی باقرزاده است



در کتابخانه ملی ایران
کتابخانه ملی ایران

گرما، سرما، گرسنگی، پیری، ناخوشی و جنگ با عناصر. امروزه انسان در این کشمکش فتح کرده و به آنچه آرزو میکرد رسیده است. «ولی از همه این ترقیات مهمتر فتح بزرگ آدمیزاد فتح خرافات، آزادی افکار، راستی و ترقی فکر در طبقات مختلف است. امروزه دیگر کسی احتیاج به عبارت پردازی و استعمال لغات قلبه توخالی ندارد و کسی نمیتواند کس دیگر را گول بزند. ترقی زبان علمی از مهمترین ترقیات بشر بشمار میآید. زیرا زبان علمی ساده، بی پرده و عاری از هر گونه تشبیهات و استعارات لوس و بی مزه شده که نمیشود آنرا سیصد جور تعبیر کرد. ببخشید سر شما را درد آوردم، این مطالب را همه میدانند و لازم به تکرار نبود. پس از اینقرار بشر امروز باید خودش را خوشبخت ترین بشر دوره های تاریخی بداند. آیا دیگر چه میخواهد؟»

«اما همین ترقی فکر و باز شدن چشم مردم است که آنها را بد بخت کرده، با وجود همه این ترقیات مردم بیش از پیش ناراضی هستند و درد میکشند. این درد فلسفی، این دردی که خیام در سه هزار سال پیش بآن پی برده و گفته: ناآمدگان اگر بدانند که ما - از دهر چه میکشیم، نایند دگر! باید دوائی برای این درد پیدا کرد. چون باید اقرار بکنیم که ازین حیث فرقی با آن زمان نکرده ایم و امروزه هم میتوانیم با خیام دم بگیریم. زندگی تاریک و بی مقصد مردم را به Institut d'Euthanasie انستیتودوتا نازی راهنمائی میکنند و خود کسی يك موضوع عمومی شده. بطوریکه بی اغراق میشود گفت کسی بمرگ طبیعی نمیمیرد. پس نه علوم و نه عقاید گوناگون و نه

فرضهای فلسفی نتوانسته از دردهای روحی بشر بکاهد . آیا لازم است
 او را گول بزنییم و مثل چند هزار سال پیش در چشم مردم خاک پاشیم ؟
 ولی خوشبختانه ازین فکر پست جز یک یادگار تاریخی بیش نمانده . آیا
 زمین و خورشید ما روزی از بین نخواهد رفت ؟ مطابق حساب دقیقی که
 رفسور روانشید کرده تاسه هزار و پانصد سال دیگر زمین سرد میشود
 از انرژی خورشید میکاهد . بطوریکه خطر مرگ روی زمین را تهدید
 میکند و دو هزار سال دیگرش بکلی زندگی خاموش میشود . پس این
 آخرین پیروزی فکر بشر است که خودش را چشم بسته تسلیم قوای کور
 طبیعت و حوادث آن نکند و آنقدر شجاعت در او پیدا شده که بمیل و رضایت
 خودش را در نیستی جاودان غوطه ور میکند . آخرین فتح بشر آزادی

و از قید احتیاجات زندگی خواهد بود یعنی اضمحلال و نابود شدن
 او از روی زمین . پس بخورد بمردم کارهای خرد و نسیل
 « در کنگره اخیری که در شهر N3 تشکیل شد دوازده هزار نفر
 علمای روی کره زمین رای دادند که اینکار بشود و تقریباً همه مردم
 نیاز رضایت خودشانرا برای انهدام نسل بشر اعلام کردند . در چندی
 ش همکار عزیزم پروفسور شوک پیشنهاد کرد که همه مردم را در
 هرهای بزرگت جمع آوری بکنند و بوسیله قوه Radiosile
 دیوزیل آنها را معدوم بکنند . پروفسور هوپ پیشنهاد کرد بوسیله
 پومیت Hopomite اهالی شهرها را معدوم بکنند پروفسور شیدوش پیشنهاد
 کرد بوسیله رنگ کشنده Fatal colour مردم را بکشند ، دکتر بالد
 ایده اش این بود که با جریان اوزوژن Courant ozogène همه را خفه
 کنند تا بطرز خوش و آرام تمام بکنند و مطابق سرشماری اخیری

کارهای خرد و نسیل
 در در در در در
 کارهای خرد و نسیل
 در در در در در
 کارهای خرد و نسیل
 در در در در در
 کارهای خرد و نسیل
 در در در در در

۱۷۱ -

که از انستیتو دو تانازی Institut d' euthanasie بدست آمده درین روزها هر روز متجاوز از بیست و پنج هزار نفر خود کشی کرده اند ، تا اینکه از زجر و کشتار دسته جمعی فرار کنند . پس بطوریکه ملاحظه میشود همه این راه هائی که فرض کرده اند خشن و وحشیانه است و علاوه بر اینکه نتیجه قطعی نمیدهد ، بجای اینکه درد و شکنجه را از روی زمین براندازد آنرا بدتر و سخت تر میکند . لابد خواهد گفت این درد برای یکبار است و بعد تمام میشود ، ولی چیزیکه مهم است همین مردمان زنده کنونی هستند که آنها را فراموش کرده اند . باید فکری بحال آنها کرد ، باید از درد آنها جلوگیری بشود . بعلاوه ممکن است پس از همه دقتها برای فرار از درد ، دسته ای جان سلامت ببرند و زنده بمانند و نتیجه همه زحمتهایمان بباد برود و زمین دوباره بهمان صورت اول در بیاید - چون مقصود ما از اینکار اینست که درد را از روی زمین براندازیم نه اینکه به آن بیفزائیم . اینک من یک پیشنهاد می کنم پیشنهاد های دیگران میافزایم و آن را پس از بیست سال تجربه و آزمایش روزنامه بدست آورده ام که عبارتست از Serum gegen Liebesleidenschaft . « سروم گگن لیبس لایدنشافت » چون عنوان آن مفصل است بهتر این است که آنرا بنام : S. L. L. بنامیم . خاصیت این سروم آنست که نه تنها وسیله تولید مثل را از بین میبرد ، بلکه بکلی میل و رغبت شهوت را سلب میکند . بدون اینکه لطمه ای در سلامتی جسمانی و فکری اشخاص برساند . پس استعمال این سروم بهترین راه است برای ختنه کردن توده عوام که بهر گام عمومی تن در نمیدهند ، ولی افراد لایق و برگزیده بی شک بر طبق فلسفه Suicide -

X
 این عبارت
 است
 -

of the fittest رفتار خواهند کرد . مدت بیست سال است که این سروم را روی آدمها و جانوران آزموده ام و همیشه نتیجه مثبت داده است . خوبست پیش از اینکه این سروم را عملاً بمعرض امتحان بگذارم چند نمونه زنده از تأثیر این سروم را نشان بدهم . «
در این وقت پروفیسور راک از پشت میز بلند شد و بوسیله دگمه برقی جدار اتاق عقب رفت ، در اطاق مجاور مرد جوانی ظاهر شد که لیخت روی صندلی نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد . زن خوشگلی هم سر تا پا لیخت نزدیک او نشسته بود . پروفیسور راک بآن مرد اشاره کرد و گفت :

« — خواهش میکنم تأثیر سروم : س . گ . ل . ل . را در خودتان

بگوئید .

آن مرد بلند شد و گفت :

— من خیلی شهوت پرست بودم و همه وقتم صرف این کار

میشد ، چندین بار عمل کردم و شعاع Rayon Vb را امتحان کردم ، تغییری

پیدا نشد . بعد از استعمال س . گ . ل . ل . حالا دیگر ازین تهییج

و میلی که دائم مرا وسوسه میکرد بکلی آزاد شده ام . من برای همین

زن (اشاره) میمردم و علاقه من از راه شهوت بود ولی حالا فقط با

هم رفیق هستیم . اما نمیتوانم بگویم که بد بختم ، برعکس يك آسایش و

آرامش مخصوصی در من تولید شده مثل اینست که بمیل و آرزوی خودم

رسیده ام ، بقدری وضعیت روی زمین و عشق ورزی بنظر ما خنده آور شده

که اندازه ندارد . در هر صورت من باید از پروفیسور راک تشکر

بکنم که زندگیم را آرام و آسوده کرد . «



پرفسور راک گفت :

« - حالا من يك نمونه از هزارها را بشما نشان میدهم . الان

میمون Anthropopithèque جد بزرگوار آدمیزاد را ملاحظه خواهید

کرد . »

این سند است حالا کاملاً ریشه را بر لبی عقب

در دیگر را باز کرد از دالانی گذشت و دیوار دیگری را

بوسیله دگمه برقی حرکت داد . اطاقی پدیدار شد که در آن دو میمون

نرو ماده بزرگ بحالت افسرده یکی روی تخت خوابیده بود و دیگری

دست زیر چانه اش زده روی صندلی یله داده بود ، پرفسور راک گفت :

« - این نسل گمشده ای است که امروزه ما با وسایل علمی

و از اختلاط خون چندین میمون بدست آورده ایم و نماینده رشته

خاندان گمشده و اسلاف آدمیزاد است . حالا اجازه بدهید من بجای

این زن و شوهر بی زبان و بی شهوت حرف بزنم - اینها الان هیچ

میل و خواهشی ندارند ، یازده سال است که از حیث هوش و قوه

فرقی نکرده اند بلکه میخواهم بگویم فکر آنها دقیق تر شده ، مزاج

آنها رو به بهبودی است ولی تنها میل و شهوت در آنها کشته شده .

از شیطنت آنها کاسته ، چا سنگین و بی آزار شده اند و حالا ما ناهار

و شاممان را سر يك میز با هم میخوریم . پس ملاحظه بکنید سر و

س . گ . ل . ل . علاوه بر اینکه آرامش کلی در اشخاص تولید

میکند هیچ زیانی از لحاظ جسمانی و فکری ندارد ، فقط از پیدایش نسل

بعد جلوگیری میکند و باین وسیله بعد از نسل حاضر دیگر کسی بوجود

نمیآید و نژاد بشر آهسته و آرام و آسوده خود بخود از بین میرود .

« حالا صبر بکنید ، در لابراتوار خودم تاثیر سر و س . گ

این سند است حالا کاملاً ریشه را بر لبی عقب
در دیگر را باز کرد از دالانی گذشت و دیوار دیگری را
بوسیله دگمه برقی حرکت داد . اطاقی پدیدار شد که در آن دو میمون
نرو ماده بزرگ بحالت افسرده یکی روی تخت خوابیده بود و دیگری
دست زیر چانه اش زده روی صندلی یله داده بود ، پرفسور راک گفت :
« - این نسل گمشده ای است که امروزه ما با وسایل علمی
و از اختلاط خون چندین میمون بدست آورده ایم و نماینده رشته
خاندان گمشده و اسلاف آدمیزاد است . حالا اجازه بدهید من بجای
این زن و شوهر بی زبان و بی شهوت حرف بزنم - اینها الان هیچ
میل و خواهشی ندارند ، یازده سال است که از حیث هوش و قوه
فرقی نکرده اند بلکه میخواهم بگویم فکر آنها دقیق تر شده ، مزاج
آنها رو به بهبودی است ولی تنها میل و شهوت در آنها کشته شده .
از شیطنت آنها کاسته ، چا سنگین و بی آزار شده اند و حالا ما ناهار
و شاممان را سر يك میز با هم میخوریم . پس ملاحظه بکنید سر و
س . گ . ل . ل . علاوه بر اینکه آرامش کلی در اشخاص تولید
میکند هیچ زیانی از لحاظ جسمانی و فکری ندارد ، فقط از پیدایش نسل
بعد جلوگیری میکند و باین وسیله بعد از نسل حاضر دیگر کسی بوجود
نمیآید و نژاد بشر آهسته و آرام و آسوده خود بخود از بین میرود .
« حالا صبر بکنید ، در لابراتوار خودم تاثیر سر و س . گ

ل . ل . را روی جانوران و حتی گیاه ها و ساولها نشان بدم و بعد هم دانشمندان بزرگ عقیده خودشان را اظهار خواهند کرد .
 * تد دست سوسن را گرفت کنار کشید و گفت :

« — بس است ، پس است ... »

سوسن پیچ کنار ~~شسته~~ را پیچاند ، صدای خرخر بلندشد و جریان قطع گردید . تد گفت :

— سوسو ، سوزی جان چه میگوئی همه اینها دیوانگی نیست ؟

— نهایت عقل است .

— بین مادر چه دوره ای زندگی میکنیم . عشق ، دوستی ، علاقه

و همه اینها از بین رفته ، اغات پوچ شده . من نمیتوانم این صورتهای بی حرکت ، این قیافه هائی که از چوب تراشیده شده به بینم . حقیقتاً بشر دیوانه شده و در يك حرکت ناشی از جنون و تکبر میرود نطفه مقدس انسان را معدوم بکند !

— او هو ، حالا بهم رسیدیم . نطفه مقدس ! چه صفت غریبی !

تو همین الان بمن ایراد میگرفتی که چرا از مجسمه ای که ساخته ام ممکن بود تعبیر روح بشود ، حالا خودت نطفه مقدس قایل میشوی ؟ برعکس چه فتح بزرگی است که این نطفه مقدس با همه جنایات ، زجرها ، قشنگیها و احمقیهایش نابود بشود . زمین ملیون ها سال آرام و آسوده دور خودش گردید . پیدایش بشر در مقابل عمر زمین مانند یکروز بیش نیست و این روز اغتشاش روی کره زمین بود . همه هستیها را بستوه آورد نظم ، و آرامش طبیعت را بهم زد ، بگذار دوباره این آرامش را بزمین رد بکند .



— اما باین طرز وحشیانه ؟

— گمان میکنی میل مرگ ضعیف تر از میل بزنگی است ؟

همیشه عشق و مرگ با هم توأم است ، همیشه بشر در عین اینکه با سم جنگ و مبارزه زندگی کوشیده در حقیقت خواستار مرگ بوده . امروزه آزاد شده و با وجود اینکه همه وسایل زندگی راحت برایش فراهم است ولی باز هم میل مرگ در بشر کشته نشده بلکه قوی تر شده و یکجور القای خود بخود و عمومی شده ؛ بطوریکه همه مردم باین طاقتی آرزوی نیستی دسته جمعی را میکنند و برای مرگ میجنگند *The Struggle for death*. این نتیجه منطقی وجود آدمیزاد است . ^{بازرسی}

— من دارم دیوانه میشوم ، سوسوی من ، سوزی جان من الان میروم ولی يك كلمه ، تنها يك كلمه بمن جواب بده . نمیدانی تا چه اندازه این كلمه اگر چه بقول تو پوچ ، اما برای من ارزش دارد . يك كلمه بگو که دوستت دارم یا از تو متنفرم ، فحش بده ، ناسزا بگو ، مرا از اطاعت بیرون بکن ولی آتقدر ساکت ، خونسرد ، آرام و بی قید نباش . من میدانم همه اینها ساختگی است ، ظاهری است ، قلب و احساسات بشر هیچوقت عوض نمیشود . اگر روزی بشر میتواندست مدار زمین را هم بدور خورشید تغییر بدهد ، اگر خودش را بستاره سیریوس Sirius هم میسازند همان آدمیزاد ضعیف و ترسو و احساساتی بود . نگاه های غمناک این میمون را دیدی ، پراز روح ، پراز احساسات بود ، همین روح موروثی بشر است . يك كلمه بمن جواب بده ، بمن فحش بده ...

— بچه ، چه بچه بزرگی ! تو هنوز آدم دو هزار سال پیش

هستی، نمونه خوبی برای موزه Anthropologie هستی. اینهمه دخترهای خوشگل، اینهمه وسایل تفریح هست دیگر منتظر چه هستی؟

— همه اینها بنظرم یکسان است، من ترا برای عشق معمولی آنطوریکه تصور میکنی نمیخواهم، روح نمیتواند از تو جدا بشود.
— روح؟ چه مسخره‌ای! حالا خوب می بینم که تاثیر میمونهای بزرگ بقول پروفسور راک اجداد بزرگوارمان زیاد در تو مانده است. «
تد تا نزدیک در رفت، مکث کرد مثل اینکه میخواست چیزی بگوید، دوباره برگشت. در خود بخود باز شد و آهسته پشت سر او بسته گردید.»



ششماه ازین بین گذشت و سرورم کشنده شهوت را بهمه مردم زدند. ولی برخلاف انتظار تاثیر غریبی کرد، زیرا که در لابراتوار در مایع و مقدار مواد سرورم اشتباه شد، بطوریکه شهوت را نکشت ولی وسیله دفع آنرا خنثا کرد. ازین رو یک جنون عمومی بمردم دست داد، همه مردم باقسام گوناگون خود کشی میکردند. پرفسور راک نیز خودش را کشت و روی صفحه تله ویزیون که روشن میشد پوشیده شده بود از خود کشیها، حرکات جنون آمیز، کارخانه‌هایی که منفجر میشد، مردمی که در شهرها دسته دسته فریاد میکردند، مردی که چشم خودش را از کاسه در میآورد، زنی که در کاسه سر بچه اش مشروب مینوشید یا دختری که در اطاق خودش گل و عکسهای شهوت انگیز جمع کرده بود و خودش را کشته بود. سستیها و احساسات بچگانه در بشر به منتها درجه سختی رسیده بود، همه این

صورت‌های آرام و بی حرکت چین افتاده بود ، پیر شده بود . نظم شهرها بهم خورده بود . اغلب قوه برق می‌ایستاد ، ماشینها بهم می‌خورد ، صدای فریاد و هیاهو شنیده میشد و کسی بکسی نبود . جمع کردن مرده‌ها مشکل شده بود ، کوره‌هایی که مرده‌ها را تبدیل بخاکستر میکرد متصل در کار بود و با وجود این احتیاج شهرها را کفاف نمیداد . نقاشان و صنعتگران موضوع هایشان شهوت انگیز شده بود ، سازهای شهوت انگیز ، پرده‌های شهوت انگیز ، افکار شهوت انگیز و متنفرین همه وقتشان صرف موضوع‌های شهوتی میشد . پیش آمد تهدید آمیز دیگری برای شهر « کانار » روی داد و آن این بود که در کوه دماوند آثار آتشفشانی پدیدار شده بود . زمین لرزه‌های پی در پی میشد . اگرچه روز ، ساعت و دقیقه آتشفشانی را سیسمگرافهای قوی قبلا تعیین کرده بود ولی کسی باین موضوع اهمیت نمیداد .

این تغییرات در زندگی سوسن تاثیر کلی کرد ، بعد از تلقیح سروم : س . گ . ل . ل . وضع او شوریده ، با رنگ پریده مایل بزردی . در اطاقش عطر شهوت انگیز در هوا پراکنده بود و ساز شهوانی دائم میزد . روی هر میزی يك شیشه مشروب و گیلان گذاشته شده بود . اطاق او درهم و برهم و صورت خانه ای را داشت که بعد از چپو در آن عیش بکنند و مشروب بخورند و بعد آنرا ترك بکنند . یکروز که سوسن در اطاق Studio خودش جلو پنجره نشسته بود به بیرون نگاه میکرد . آسمان خراش و بروی پنجره او خراب ، سوخته با شیشه های شکسته دود زده پیدا بود . اتورادیوهای شکسته

فاصله بفاصله در جاده‌ای که از کمرش آن بالا میرفت افتاده بود. مردم
هراسان، دیوانه وار در حرکت بودند، صدای همه‌ها از آن پائین می‌آمد.
جاده‌های متحرک همه ایستاده بود و در باغ گرد شگاه طبقه هژده آسمان
خراش گروه انبوهی هاج و واج در هم می‌لریدند. دسته‌ای نمایش میدادند،
یک گله آن ساز میزدند و میرقصیدند. درین بین که سوسن مشغول
تماشا بود در اطاق زنگ زد و باز شد. تد با حالت شورید و وارد شد.
درین اواخر چندین بار تد بدیدن سوسن آمده بود ولی سوسن همیشه
مشغول ساختن مجسمه‌ای بود که باز نشان نمیداد و وعده داده بود که بعد از
اتمامش آنرا نشان بدهد. در ابتدا سوسن بقدری مشغول تماشای بیرون بود
که ملتفت تد نشد. تد جلو آمد گفت:

« — هان، چه نگاه میکنی؟ »

— فتح عشق را تماشا میکنم.

— حالا حرف مرا باور میکنی؟ این همان حس عشق بود.

همان دام طبیعت برای تولید مثل بود که تمام میل بزندگی، دوندگی
و تمدن بشر روی آن بنا شده بود. و حالا که این حس را از او گرفتند
بین چطور نتیجه هزاران سال فکر و زحمت خودش را از روی تحقیر
نا بود میکند و فکر، انرژی و علاقه او بزندگی بریده شد. X

— چه ازین بهتر که آدمیزاد شوریده و طاغی زیر همه قوانین

طبیعت بزند - طبیعتی که تا کنون او را اسیر و دست نشانده خودش

کرده بود. بگذار خراب بکند، خراب کردن هم کیف دارد. بجای

اینکه طبیعت بعدها خرده خرده خراب بکند بهتر آنست که طبیعت

خودش خراب بشود. حس انهدام و حس ایجاد یک مواز هم فاصله دارد.

— آیا تو حاضر هستی همه مجسمه هایت را بشکنی؟

— آسوده باش ، من همه آنها را شکستم و با مصالح آنها يك مجسمه دیگر ساختم ، فقط یکی بیشتر باقی نمانده .

— مجسمه کرم ابریشم را هم شکستی؟

— آنهم برایم قدیمی شده بود ، از آن دیگر کیف نمی‌کردم .

— پس برویم این مجسمه تازه را به بینم ، گمان میکنم که امروز

دیگر اجازه میدهی ! »

هر دو از جا بلند شدند و در اطاق کار گاه رفتند . جلو آن مجسمه بزرگی به بلندی يك گز و نیم پیدا بود که با روشنائی سرخ رنگی میدرخشید ، پرده مخمل ابریشمی خواب و بیدار پشت آن آویزان بود . مجسمه دو حشره بزرگ ظریف بود که بهم پیچیده بودند ، بالهای بزرگ مسی رنگ آنها رویش لعاب کدوری برنگ گوشت تن بود . تنه آنها بهم چسبیده بود و توام شده بود و سرهایشان یکی شبیه به تد و دیگری شبیه سوسن بود که سرش بعقب افتاده بود . چشمهایش بسته و دستهای تد در تن او فرو رفته بود . تد با تعجب پرسید :

« — باز هم حشرات؟ »

— این حشره دمدمی Ephémère است که یکروز زندگی میکند

و در عالم کیف میمیرد .

— چرا این موضوع را با این صورتها انتخاب کردی؟

— این همان خوابی است که دیده بودی ، خوابی که مرا خفه

کرده بودی و در آغوشم کشیده بودی !

— سوسو ، بین عشق در من کشته شده ، شاید شهوت مانده

باشد ولی باز هم تکرار میکنم که ترا دوست دارم ، روح ترا دوست دارم . باز هم میگویم که برای شهوت نیست .

— منم ترا پیش از : س . گ . ل . ل . دوست داشتم و مخصوصاً ترا شکنجه میدادم . اقرار میکنم که از شکنجه تو کیف میکردم ولی حالا این حرفها برایم قدیمی شده . افسانه روح را کنار بگذار . الان من ترا برای شهوت میخواهم . حالا حس میکنم که منطق ، احساسات و تمام هستیم عوض شده .

— سوسو ، ممکن است از تو یک خواهش بکنم ؟ آیا میتوانی آخرین دقیقه‌های زندگی مرا بخوری ؟ آیا میتوانی آخرین لحظه زندگی مرا شاعرانه بکنی ؟ این زندگی که همه اش از دست تو در شکنجه بوده ام !

— هان ، فهمیدم مقصودت چیست ، با من بیا . «
سوسن دست تد را گرفت دوباره در اتاق Studio رفتند . تد روی نیمکت الاستیک نشست ، سوسن رفت پیچ ساز را گردانید و عقربك را جلو علامت « پ » نگاهداشت . یکمرتبه هوا برنگ سرخ و بعد نارنجی شد و ساز **شهوکی** لطیفی باعطر مهیجی در هوا پراکنده شد . بعد سوسن رفت بهلوی تد نشست . از مشروب که روی میز بود گیلاسها را پر کرد ، یکی را بدست تد داد و دیگری را خودش برداشت با هم نوشیدند . تد دست کرد شیشه کوچکی از جیبش در آورد و خواست دوائی که در آن بود در گیلاش بریزد . سوسن دست او را گرفت و روی شیشه را نگاه کرد و گفت :

« — چه میخواهی بکنی ؟ آتروپین Atropine اوه ، چه لغت کهنه‌ای !

رویش دو و جب خاک نشسته . این دوا برای دو هزار سال پیش خوب بود . میدانی اثرش چیست ؟ صرع ، هذیان ، غش بعد هم کابوس و منظره‌های قتل عام ، سرهای بریده و هزار جور شکنجه میدهد تا بکشد . پس صبر کن . «

سوسن بلند شد ، از گنجبه گوشه اطاق که در مخفی داشت گوی ورشوی بیرون آورد ، بدست تد داد و گفت :
« - این صورتک را میگذاری و خیلی آرام از دهنه این بالن نفس میکشی ، اما همه اش را تمام نکنی . برای من و شی شی هم بگذار !
- این چیست ؟

- پروتکسیددازوت Protoxyde d' Azote است ، خواب بخواب
میرد آنهم با کیف . بعد از آنکه کمی تهییج شهوتی میکند و کارهای روزانه را بیاد میآورد ، چشم را کم نور میکند و گوش گز گز میکند ، ولی رویه‌مرفته کیف دارد .

Laughing Gaz ? -

- خودش است . «

تد سرش را تکان داد و بند صورتک را که بآن گوی ورشوی آویزان بود از پشت گردنش وصل کرد . سرش را روی بالش گذاشت و صورت آرام و خوش بخودش گرفت . چند دقیقه بعد چشم‌هایش بهم رفت . سوسن بند صورتک را باز کرد پیچ گوی را بست روی میز گذاشت و تد را روی تخت الاستیک خوابانید .



در همین روز طرف غروب بود که صدای هیهی و جنجال از

شاید از زندگی فعلیشان در هیچ چیزند در برای رسیدن به ذل راحت مبارزه میکنند ۱۰۰ سال
طریقتی جبری که کارش با خرد است - ۳۵ - مسکنه که ترک کردی!

این داستان واقعا عالم است و پرس از آن استغاد کرده احقر است
دور بلند شد و گروه لختیها با اندام ورزیده، رنگهای سوخته و
بازوهای توانا وارد شهر «کنار» شدند و تا اول شب همه شهر را
بدون مقاومت گرفتند.

احقر است

وقتی که پنج نفر از لختیها در را شکستند و وارد کارگاه سوسن
شدند، هوای آنجا باروشنائی سوخ رنگ روشن بود. ساز شهوتی
ملایمی مترنم و عطر شهوت انگیز و دیوانه کننده ای در هوا پراکنده
بود. مجسمه حشره دمدمی Ephémère جلو پرده خاکستری خواب و
بیدار میدرخشید و جلو آن تابوت بزرگ منبت کاری شده گذاشته
بودند که رویش نوشته بود: «خواب عاشق»

یکی از لختیها جلو رفت و روی دگمه ای که کنار تابوت بود
فشار داد. تابوت آهسته سه تا از انگ زد و درش خود بخود باز شد،
و بوی عطر تنیدی از همان عطر شهوت انگیز که در هوا پراکنده
بود بیرون زد. لختیها با تعجب بعقب رفتند. چون دیدند که در میان
تابوت يك زن و مرد لخت شبیه صورت مجسمه حشرات میان پارچه لطیفی
مثل بخار در آغوش هم خوابیده بودند، لبهایشان بهم چسبیده بود و
مار سفیدی دور کمر آنها چنبر زده بود.

عاشق



AMi زنی که مردش را گم کرد

« بسراغ زنها میروی؟ تازیانه را فراموش مکن! »

زرتشت چنین گفت. «

ف. نیچه

صبح زود در ایستگاه قلهک آژان قد کوتاه صورت سرخی به شوفر

اتومبیلی که آنجا ایستاده بود زن بچه به بغلی را نشان داد و گفت:

« — این زن میخواست برود مازندران اینجا آمده، او را بشهر

برسانید ثواب دارد. »

آن زن بی تامل وارد اتومبیل شد، گوشه چادر سیاه را بدندان

گرفته بود، یک بچه دوساله در بغلش و دست دیگرش یک دستمال بسته

سفید بود. رفت روی نشیمن چرمی نشست و بچه اش را که موی بور

وقیافه نوبه ای داشت روی زانویش نشاند. سه نفر نظامی و دو نفر زن که

در اتومبیل بودند با بی اعتنائی باو نگاه کردند، ولی شوفاصلا برنگشت

باو نگاه بکند. آژان آمد کنار پنجره اتومبیل و به آن زن گفت:

« — میروی مازندران چه بکنی؟ »

— شوهرم را پیدا بکنم.

— مگر شوهرت گم شده؟

— یکماه است مرا بی خرجی انداخته رفته.

— چه میدانی که آنجاست؟

— کل غلام رفیقش بمن گفت.

— اگر مردت انقدر با غیرت است از آنجا هم فرار میکند.

بازرسی است...
بازرسی است...
بازرسی است...



حالا چقدر پول داری ؟

- دو تمن و دو هزار .

- اسمت چیست ؟

- زرین کلاه .

- کجائی هستی ؟

- اهل الوینز شهر یارم .

- عوض اینکه میخواستی بروی شوهرت را پیدا کنی برو شهر یار .

حالا فصل انگور هم هست - برو پیش خویش و قومهایت انگور بخور .

بیخود میروی مازندران آنجا غریب گور میشوی ، آنهم با این حواس

جمعی که داری !

- باید بروم . «

این جمله آخر را زرین کلاه با اطمینان کامل گفت مثل اینکه

تصمیم او قطعی و تغییر ناپذیر بود ، و نگاه بی نور او جلوش خیره شد ،

بدون اینکه چیزی را به بیند و یا متوجه کسی بشود . بنظر میآمد که

بی اراده و فکر حرف میزد و حواسش جای دیگر بود . بعد آژان دوباره

رویش را کردجه شو فر و گفت :

« - آقای شو فر این زن را دم دروازه دوات پیاده بکنید و راه

را نشان بدهید .

زرین کلاه مثل اینکه ازین حمایت آژان جسور شد گفت :

- من غریبم ، بمن راه را نشان بدهید ثواب دارد . «

اتومبیل بر راه افتاد ، زرین کلاه بدون حرکت دو باره نگاه

بی نورش مثل سنگ کتک خورده جلو خودش را خیره شد . چشمهای او

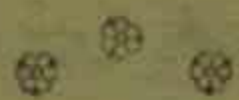
درشت ، سیاه ، ابروها قیطانی باریک ، بینی کوچک ، لبهای برجسته گوشتالو و گونه های تورفته داشت . پوست صورتش تازه گندمگون و ورزیده بود . تمام راه را در اتومبیل تکان خورد بدون اینکه متوجه کسی یا چیزی بشود . بچه او ساکت و غمگین بغش درهم بود ، چرت میزد و یک انار آب‌لبو در دستش بود . نزدیک دروازه دولت شو فر اتومبیل را نگاهداشت و راهی که مستقیماً بدروازه شمیران میرفت باو نشان داد . زرین کلاه هم پیاده شد و بی درنگ راه دراز و آفتابی را بچه به بغل و کولبار به دست در پیش گرفت .

دم دروازه شمیران زرین کلاه در یک گاراژ رفت و پس از نیم ساعت چانه زدن و معطلی صاحب گاراژ راضی شد با اتومبیل بارکش او را به « آسیا سر » سر راه سازی برساند و شش ریال هم بابت کرایه از او گرفت . زرین کلاه را به اتومبیل بزرگی راهنمایی کردند که دور آن تیپ هم آدم نشسته بود و بار و بندیلشان را آن میان چیده بودند . آنها خودشان را بهم فشار دادند و یک جا برای او باز کردند که بزرگمت آن میان قرار گرفت .

اتومبیل را آبیگیری کردند ، بوق کشید ، از خودش بوی بنزین و روغن سوخته و دود در هوا پراکنده کرد و در جاده گرم خاک آلود بر راه افتاد . دور نمای اطراف ابتدا یکنواخت بود ، سپس تپه‌ها ، کوه و درختهای دور دست و پیچ و خمهای راه چشم انداز را تغییر میداد . ولی زرین کلاه با همان حالت پشمرده جلوش را نگاه میکرد . در چندین جا اتومبیل نگاهداشت و جواز مسافران را تفتیش کردند . نزدیک ظهر در شلنبه چرخ اتومبیل خراب شد و دسته‌ای از مسافران پیاده شدند . ولی زرین

کلاه از جایش تکان نخورد ، چون میترسید اگر بلند بشود جایش را از دست بدهد . دستمال بسته خودش را باز کرد ، نان و پنیر از میان آن در آورد ، يك تکه نان لترمه با پنیر به پسرش داد و خودش هم چند لقمه خورد . بچه او مثل گنجشک تریاکی بی سر و صیبا بود ، پیوسته چرت میزد و بنظر میآمد که حوصله حرف زدن و ^{حرف} گریه کردن را هم نداشت ، بالاخره اتومبیل دوباره بر راه افتاد و ساعتها گذشت از جابن و فیروز کوه رد شد و منظره های قشنگ جنگل پدیدار گردید . ولی زرین کلاه همه این تغییرات را با نگاه بی نور و بی اعتنا مینگریست و خوشی نهانی ، خوشی مرموزی در او تولید شده بود . قلبش تند میزد ، آزادانه نفس میکشید چون بمقصودش نزدیک میشد و فردا گل بوشوهرش را میتواند پیدا بکند . آیا خانه او چه جور است ، خویشانش چه شکلند و با او چه جور رفتار خواهند کرد ؟ پس از یکماه مفارقت آیا چطور با گل بو برخورد میکنند و چه میگویند ؟ ولی خودش میدانست که جلو گل بو يك کلمه هم نمیتوانست حرف بزند ، زبانش بی حس میشد و همه قوایش از او سلب میشد مثل این بود که در گل بو قوه مخصوصی بود که همه فکر ، اراده و قوای او را ^{کشت} میکرد و تابع محض او میشد . زرین کلاه میدانست که بر عکس گل بو او را تهدید خواهد کرد و بعد هم شلاق ، همان شلاق کذائی که الاغها را با آن میزد بجان او میکشید . اما زرین کلاه برای همین میرفت ، همین شلاق را آرزو میکرد و شاید اصلا میرفت که از دست گل بو شلاق بخورد . هوای نمناک ، جنگل ، چشم انداز دلربای اطراف آن ، مردمانی که از دور کار میکردند ، مردی که با قبای قدک آبی کنار جاده ایستاده

بود انگور میخورد ، خانه های دهاتی که از جلو او میگذشت همه اینها
زرین کلاه را بیاد بچگی خودش انداخت .



دو سال میگذشت که زرین کلاه زن گل پو شده بود . اولین بار
که زرین کلاه گل پو را دید یکروز انگور چینی بود . زرین کلاه با
مهربانو دختر همسایه شان و ~~چوچول~~ خانم و خواهرانش خورشید کلاه
و بمالی خانم کارشان این بود که هرروز دسته جمعی زن و مرد و
دخترها در بوستان انگور میچیدند و خوشه های درخشان را در
لولا یا صندوقهای چوبی میگذاشتند ، بعد آن لولاهارا میبردند کنار
رودخانه سیاه آب زیر درخت چنار کهنی که بان دخیل می بستند و آنجا
مادرش با گوهر بانو ، تنه عباس ، خوشقدم باجی ، کشور سلطان ، ادی گلداد
و خدایار صندوقهارا به ریش سفید پرنده کت ، ماندگار علی تحویل میدادند .
درین روز لولا کش تازه وارد که صندوقهارا بارگیری میکرد گل پوی
مازندرانی بود و تصنیفی میخواند و به دخترها یاد میداد که اسباب تفریح
همه شد ، و همه آنها دسته جمعی باهم میخواندند :

« گالش کوری آه های له له ،

بوشیم بجار آه های له له .

ای پشته آجار ، دو پشته آجار ،

بیا بشیم بجار آه های له له ؛

بیا بشیم فا کون تو میخواهری . »

گل پو تلفظ آنها را درست میکرد . دخترها قهقهه میخندیدند و تاعصر

آنروز اینکار دوام داشت . ولی بیشتر چیز بکه گل پورا طرف توجیه دخترها

کرد تصنیف او نبود ، بلکه خود او و جسارتش بود که قلب آنها و بخصوص زرین کلاه را تسخیر کرد . همینکه زرین کلاه اندام ورزیده ، گردن کلفت ، لبهای سرخ ، موی بور ، بازوهای سفید او که رویش مو در آمده بود دید ؛ و مخصوصاً چالاکی که در جایجا کردن لولاهای وزین نشان میداد ، خودش را باخت . بعلاوه تمایلی که گلبیو با او ظاهر کرد با آن نگاههای سوزانی که میان آنها ردوبدل شد کافی بود زرین کلاه را که دختر چهارده ساله‌ای بیش نبود فریفته خودش بکند . زرین کلاه دلش غنچ میزد ، رنگ میگذاشت و رنگ بر میداشت ، چون درین روز چیز تازه‌ای کشف کرد و حس نمود که تا آنروز در او سابقه نداشت . زیرا تا کنون او از مرد چیز زیادی نمیدانست ، مادرش همیشه او را کتک زده بود و از او چشم زهره گرفته بود و خواهرانش که از او بزرگتر بودند با او همچشمی میکردند و اسرار خودشان را از او میپوشیدند . اگرچه زرین کلاه اغلب بفکر مرد میافتاد ولی جرئت نمیکرد که از کسی پرسد و میدانست که این فکر بد است و باید از آن پرهیز بکند . فقط گاهی مهر بانو دختر همسایه شان و خانم کوچولو و بلوری خانم با او راجع به اسرار مرد حرف زده بودند و زرین کلاه را کنجکاو کرده بودند ، بطوریکه تا اندازه‌ای چشم و گوشش باز شده بود . حتی مهر بانو برای او از مناسبات محرمانه خودش با شیرزاد پسر ماندگار علی نقل کرده بود . اما تمام این افکار پیرا که زرین کلاه از عشق و شهوت پیش خودش تصور کرده بود نگاه گل ببو تغییر داد ، پایش سست شد و احساسی نمود که ممکن نبود بتواند بگوید . همینقدر میدانست تمام ذرات تنش گل ببو را میخواست و ازین ساعت محتاج

باو بود و زندگی بدون گل ببو برایش غیر ممکن و تحمل ناپذیر بود .
ولی از حسن اتفاق در آنروز زرین کلاه قبای سرخ نوی که داشت
پوشیده بود و کلاغی قشنگی که عمه اش از مشهد برایش آورده
بود بسرش پیچیده بود و هفت لنگه گیس بافته از پشت آن بیرون آمده
بود . بطوریکه علاوه بر لطافت اندام و حرکات و خوشگلی صورت
لباس او بر زیبائیش افزوده بود . گویا بهمین مناسبت بود که در میان
صدها دختر و آن شلوغی گل ببو بر میگشت و دزدکی باو نگاه میکرد
و لبخند میزد . و ، با زرنگی و مو شکافی و احساساتی که ممکن است
یک دختر بچه داشته باشد شی برای زرین کلاه باقی نماند که گل ببو
باو مایل است و رابطه مخصوصی میان آنها تولید شده . آیا در چنین
موقع چه باید بکند ؟ بقدری خون بسرعت در تنش گردش میکرد که
حس کرد روی گونه هایش گرم شده مثل اینکه آتش شعله میزد . آنقدر
سرخ شده بود که شهر بانو دختر کشور سلطان ملتفت او شد . آیا
زرین کلاه میتواندست چنین امیدی بخودش بدهد که زن گل ببو بشود ،
در صورتیکه دو خواهر از خودش بزرگتر داشت که هنوز شوهر نکرده
بودند و بعلاوه او ازهر دوی آنها پیش مادرش سیاه بخت ترهم بود ؟
چون پیش از اینکه بدنیا بیاید پدرش مرد و مادرش پیوسته باو سرزنش
میکرد که تو سر پدرت را خورده ای و او را بد قدم میدانست . ولی
در حقیقت چون بعد از آنکه زرین کلاه را مادرش زائید نوبه کرد
و دو ماه بستری شد باین علت از او بدش میآمد .

طرف غروب آنروز که همه کارگرها از کار دست کشیدند و
از لابلائی بته های مو که مثل ریسمان های قهوه ای روی پست و بلندی

بهم بافته شده بود در آمدند و بطرف رودخانه سیاه آب رفتند و آن کورها را بعبادت هر روز بریش سفید دهشان مانند گار علی تحویل دادند . زرین کلاه و مادرش و مهر بانو با گوگل که در راه به آنها بر خورد بطرف قلعه گای خودشان که برج و با روی بلند داشت رهسپار شدند . در میان راه زرین کلاه برای مهر بانو از عشق خودش به گل بو صحبت کرد و مهر بانو از او دلداری کرد و قول داد هر کجی از دستش بریاید در باره او کوتاهی نخواهد کرد .

چه شب سختی بزیرین کلاه گذشت ! شب مهتاب بود ، خوابش نمیبود ، بلند شد که آب بخورد . بعد رفت در ایوان خانه شان ، نه ، اصلا او میل نداشت بخوابد . نسیم ختکی میوزید ، سینه اش باز بود ولی سر ما را حس نمیکرد . صدای خرخر مادرش را که مانند اژدها در اطاق خوابیده بود میشنید . هر دقیقه اگر بیدار میشد او را صدا میزد ، ولی چه اهمیتی داشت ؟ (چون در تمام وجود خودش احساس شورش و طغیان میکرد . پاورچین پاورچین رفت دم حوض ، زیر درخت نارون ایستاد . درین ساعت مثل این بود که درخت ، زمین ، آسمان ، ستاردها و مهتاب همه با او بزبان مخصوصی حرف میزدند . يك حالت غم انگیز و گوارائی بود که تا کنون حس نکرده بود ؛ او بخوبی زبان درختها ، آنها ، نسیم و دیوارهای بلند خانه و قلعه ای که در آن محبوس شده بود و همچنین زبان کوزه ماستی را که توی پاشویه حوض بود میفهمید و در خودش حس میکرد . ستاره ها مانند دانه های ژاله که در هوا پاشیده باشند ، ضعیف و ترسو بازو شنائی لرزان میدرخشیدند ، همه آنها را و هر چیز معمولی و بی اهمیت بنظر او عجیب ، غیر طبیعی و پر از

اسرار آمد که معنی دور و مجهول داشت و هر گز بفکر او نمی‌رسد .
 بی اراده دستش را روی سینه و پستانهایش کشید و برد تا روی
 بازویش . زلفهای او را نسیم هوا پراکنده کرده بود . بالاخره کنار
 حوض نشست و بغض بیخ گلویش را گرفت . شروع کرد بگریه کردن
 و اشکهای گرم روی گونه هایش جاری شد . این تن نرم و کمر باریک
 برای بغل کشیدن گل بوی درست شده بود . پستانهای کوچکش
 بازویش و همه تنش بهتر بود که زیر گل برود ، زیر خاک پیوسد تا
 اینکه در خانه مادرش با فحش و بدبختی چین بخورد و پستانهایش
بپلاسند و زندگیش بیهوده و بی نتیجه و بی عشق تلف بشود . میخواست
خودش را بخاک بمالد ، پیرهنش را تکه تکه بکند تا از شر این بغض ،
 این بدبختی که بیخ گلوی او را گرفته بود آسوده بشود . زار زار
 گریه کرد ؛ در اینوقت تمام بدبختیهای دوره زندگیش جلو او مجسم شد ،
 فحشهایی که شنیده بود ، کتکهایی که خورده بود - از همانوقت که
 بچه کوچک بود مادرش يك مشت بسر او میزد و يك تکه نان بدستش
 میداد و پشت در خانه شان مینشانند و او بابچه های کچل و چشم دردی
 بازی میکرد . هر گز يك روی خوش یا کمترین مهرسانی از مادرش
 ندیده بود . همه این بدبختیها ده مقابل بزرگتر و ترسناکتر بنظرش
 میآمد . بازهم مهر بانو و مادرش بودند که گاهی از او دلجوئی میکردند
 و هر وقت مادرش او را میزد بخانه آنها پناه میبرد . زرین کلاه اشکهایش
 را با سر آستینش پاک کرد و حس کرد که کمی آرام شد . اضطراب و
 شورش او فروکش کرد احساس آرامش نمود - یکنوع آیش بی دلیلی
 بود که سر تا پای او را ناگهان فرا گرفت . چشمهایش را بست هوای

ملايم را استنشاق کرد . ولی صورت گل بپو از جلو چشمش رد نمیشد ،
بازوهای قوی او که لنگه بارهای ده دوازده منی را مثل پر کاه بر میداشت
و روی الاغ میگذاشت ، موههای پاشنه نخواب بور ، گردن کلفت
سرخ ، ابروهای پر پشت بهم پیوسته ، ریش پر پشت بهم پیچیده ،
حالا او پی برده بود که دنیای دیگری ورای دنیای محدودی که او
تصور مینمود وجود دارد . بالاخره از حوض یکمشت آب بصورتش
زد و برگشت در رختخوابش خوابید . اما خواب بچشمش نیامد ،
همه اش در رختخواب غلط زد و با خودش نیت کرد اگر بمقصودش
برسد و زن گل بپو بشود همانطوریکه خودش از زندان خانه پدری
آزاد میشود يك کبوتر بخرد و آزاد بکند و يك شمع هم شب جمعه
در امامزاده آغابی سیسکینه روشن بکند . چون ستاره دختر نایب عبد الله
میر آب هم همین نذر را کرده بود و شوهر کرد .

صبح روز بعد ، زرین کلاه با چشمهای سرخ بپخوابی کشیده بلند
شد و به انگور چینی رفت . سر راه کنار رود خانه سیاه آب پای
درخت چنار مراد که در جوغین بود همانجا که گل بپو انگورها را
باربندی کرده بود ایستاد . از آثار دیروز مقداری برگ مو لگدمال
شده و پشگل الاغ و پوست تخمه کدو روی زمین ریخته بود . بعد
زرین کلاه دست کرد از کنار یخه پیرهنش يك تریشنه در آورد و بشاخه
درخت چنار نیت کرد و گره زد . ولی همینکه برگشت ، مهربانو باو
برخورد و گفت :

« چرا امروز منتظر من نشدی ؟ اینجا چکار میکنی ؟ »

— هیچ ، من بخيالم هنوز خوابی ، نخواستم بیدارت بکنم . امروز

صبح خیلی زود بیرون آمدم .

ولی مهر بانو حرف او را برید و گفت :

« من میدانم ، برای گل بیو است ! »

زرین کلاه برای مهر بانو درد دل کرد و از بیخوابی خودش و نذری که کرده بود همه را برایش گفت . با هم مشورت کردند و مهر بانو باز هم با والداری داد و قرار گذاشت با مادرش در اینخصوص مذاکره بکند . چون مادر مهر بانو تنها کسی بود که زرین کلاه را دوست داشت . صبح را زرین کلاه هر چه انتظار کشید گل بیو را ندید ، ولی مهر بانو خبرش را آورد که گل بیو در بکه کار میکند . ظهر که برای نهار بخانه برگشتند ، زرین کلاه رفت در اطاق پنج دری و درها را بست و جلو آینه لب پریده ای که در مجری خودش داشت موهایش را مرتب شان زده و حالتها و حرکات صورت خودش را خوب دقت کرد تا برای عصر که گل بیو را به بیند چه جور بخندد و چه حرکاتی بکند که به پسند خودش باشد . بالاخره لبخند مختصری را پسندید ، چون اگر خنده بلند میکرد دندانهایش که خوب نبود بیرون میآمد ، و یک رشته از زلفش را روی پیشانی اش انداخت و از روی رضایت لبخند زد . چون خودش را خوشگل و قابل دوست داشتن دید . مژه های بلند ، لبخند دلربا ، صورت بچگانه ساده و خطی که گوشه لبهایش میافتاد متناسب بود . سرخی تند روی گونه ها پوست گندمگون چهره اش را بهتر جلوه میداد و سرخی تر و براق لبها که برنگ انگور شاهانی بود ، و دهن گرم او بخصوص چشمها ، آن نگاه گیرنده که مادر مهر بانو همیشه باو میگفت : « چشمهای سگ دارد » همه اینها او را از بسیاری

دختران جوان دیگر ممتاز میکرد.

وقتی که بعد از ظهر زرین کلاه با مهر بانو به انگور چینی برگشت در ته دل خوشحال بود، زیرا تصمیم گرفته بود که هر طور شده خودش را به گلبو نشان بدهد. تعجب زرین کلاه بیشتر شد چون گل بو را آنجا دید و تمام بعد از ظهر در ضمن کار با شوخی و آواز خواندن گذشت. بر خلاف روزهای پیش که زرین کلاه پشمرده و غمناک بود، امروز شاد و خرم خوشه های انگور را میچید و با آن فال میگرفت. باین ترتیب که یک حبه انگور را او میکند و میخورد و یکدانه را هم مهر بانو، و با خودش نیت میکرد اگر دانه آخر باو بیفتد بمقصودش خواهد رسید یعنی زن گل بو میشود. طرف غروب که پای درخت چنار برگشتند گل بو و زرین کلاه باز چندین بار نگاه رد و بدل کردند. گل بو باو لبخند زد و زرین کلاه هم جواب لبخند او را داد. همانطوریکه در آینه پسندیده بود و با زبر دستی مخصوصی سر خودش را تکان داد و یکرشته از زلفش روی پیشانی اش افتاد.

تا چهار روز بهمین ترتیب گذشت و هر روز جرئت و جسارت زرین کلاه بیشتر میشد و کم کم رابطه مخصوصی بین او و گل بو برقرار گردید. تا اینکه روز چهارم مهر بانو برای زرین کلاه مژده آورد که مادرش کار را درست کرده. زرین کلاه از زور شادی روی لبهای مهر بانو را بوسید، آیا چطور کار را درست کرده بود؟ آیا باکی داخل مذاکره شده بود؟ زرین کلاه هیچ لازم نداشت که بفهمد. همینقدر میدانست که بعضی از پیر زنها بیشتر از زندگی تجربه دارند و در برپا کردن عروسی و پادرمیانی زبردست میباشند و راه هائی میدانند که

هر گز بعقل جوان او نمیرسید . حالا میتوانست بخودش امید بدهد
که بمقصودش رسیده ، ولی چیزیکه مشکل بود رضایت مادر خودش بود که
بمحض شنیدن این مطالب از جادر میرفت ، ترقه میشد و از آن فحشها و نفرینهای
آبدار که ورد زبانش بود باو میداد . چون روزی سه عباسی مزد زرین کلاه
را او میگرفت . بالاخره بعد از اصرار و پافشاری مادر مهر بانو ، مادرش
راضی شد و پس از کشمکشهای زیاد یک دست لباس سرخ برای او گرفت .
ولی هر تکه آنرا که میبرد نفرین و ناله میکرد و میگفت : « الاهی
روی تخته مرده شور خوند بیفتد ، ور پیری ، عروسیت عزرا بشود ، الاهی دختر
جز جگر بزنی ، حسرت بدات بماند ، جوانمرگ بشوی ، با این شوهر
لر پاپتی که پیدا کرده ای ! . » اما گوش زرین کلاه از این نفرینها
پر شده بود و دیگر در او تاثیر نمیکرد . يك ديگ مسی و يك سماور
برنجی كوچك از بابت جهاز باو داد . يکروز طرف عصر مادر مهر بانو
مهمانی مفصلی از اهل ده کرد و زنهای دهاتی شبیه عروسك نخودی ،
چارقد بسر و یا کلاهی زیر کلویشان بسته بودند ، همه برای عروسی
زرین کلاه جمع شدند . ولی خواهران او خورشید کلاه و بمانی خانم
در آن مجلس حاضر نشدند . آخوند ده سید معصوم را آوردند و
زرین کلاه را برای گل بو عقد کرد . بعد برای شگون رفت بالای
منبر و دو سه دهن روضه خواند . مادرش دستور داد روضه عروسی
قاسم را بخواند و همه گریه کردند . وقتیکه مجلس روضه تمام شد
ماندگار علی و پسرش شیرزاد ساق دوش داماد شدند . زیر بغل او را
گرفتند و ارد مجلس کردند و روی صندلی که شال کشیده شده بود نشست .
آنوقت شیرزاد شروع کرد به پول جمع کردن . اول رفت جلو پدرش

و با لبخند گفت: « بگذارید پدرم را جریمه بکنم. » مهر بانو که سینی دور میگردانید آمد سینی را جلو ماندگار علی نگه داشت و او دو تومان در آورد در سینی انداخت. فوراً طبالی که گوشه مجلس نشسته بود روی طبل زد و گفت: « دو تومن دادی خونه ات آبادان. » و بهمین ترتیب در حدود سی تومان برای زرین کلاه جمع کردند و مجلس بخوشی و بر گذار شد.

فردا صبح زرین کلاه از خواهرها و مادرش خدا نگهداری کرد. ولی مادرش در عوض اینکه باروی خوش از او پذیرائی بکند، تا دم در خانه مثل خوک تیر خورده با صورت آبله رو که شبیه پوست هندوانه ای بود که مرغ تک زده باشد دنبال او آورد و باو نفرین کرد. بعد زرین کلاه رفت خانه مهر بانو از مادر او و خودش خدا نگهداری کرد. روی مهر بانو را بوسید و باوسپرد که شب جمعه يك شمع در آغابی بی سکینه روشن بکند و يك کبوتر هم آزاد بکند. آنوقت زرین کلاه بارو بندیل، سماور و دیگ مسی را برداشت رفت در میدان، پای دوخت چنار مرادها اینجا که گل ببو چشم بر اه او بود، سوار الاغ شد و گل ببو هم روی الاغ دیگر نشست و با هم بسوی تهران روانه شدند. یکشب و یکروز در راه بودند. زرین کلاه از شادی میخواست پر بگیرد، بلند بلند حرف میزد. مهتاب بالا آمد، و چندین بار گل ببو دست بر زورش را بگردن او انداخت و رماچهای محکم از روی لبهایش کرد. طعم دهن او شور مزه مثل طعم اشك چشم بود. گل ببو مخصوصاً اسم زرین کلاه را بفال نيك گرفت چون اسم ده او در مازندران زرین آباد بود و این تصادف را در اثر قسمت دانست.

X همینکه بتهران رسیدند ، مدت دو ماه در اطاق کوچکی که در محله سرچشمه گرفتند بخوشی گذشت . گل ببو روزها میرفت به کار زرین کلاه جاروب میزد ، و صله میکرد و بکارهای خانهدر سیدگی میکرد ، و شبها راهم باناز و نوازش میگذاشتند . بطوریکه زرین کلاه بچگلی خودش ، خواهرانش و مادرش و ^{حسینی} مهر بانو را بکلی فراموش کرد . ولی بر پدر رفیق بد لغت . سر ماه سوم اخلاق گل ببو عوض شد . هر شب در قهوه خانه رضاسییلو با گل غلام و افور میکشید ، خرجی بزنش نمیداد ، و چیزیکه غریب بود بجای اینکه تریک اورا بی حس و بی اراده بکند ، برعکس مثل یک وسواس و یا ناخوشی تا وارد خانه میشد شلاق را میکشید بجان زرین کلاه و او را خوب شلاقی میکرد . اول از او ایراد میگرفت ، آنهم سر چیزهای جزئی مثلا میگفت : چرا گوشه چادر نمازت سوخته ، یاسماور را دیر آتش کردی و یا پریشب آب گوشت را زیاد شور کرده بودی . آنوقت چشمهای دریده بی حالت او دور میزد و شلاق سیاه چرمی که سر آن دو گره داشت ، همان شلاقی که به الاغها میزد دور سرش میگردانید و به بازو ، به ران و کمر زرین کلاه مینواخت . زرین کلاه هم چادر نماز را بخودش می پیچید و آه و ناله میکرد ؛ بطوریکه همسایه ها دم اطاق آنها میآمدند و به گل ببو فحش ، نفرین و نصیحت میکردند . بعد گل ببو یک لگد بز زرین کلاه میزد و شلاق را در طاقچه میانداخت . ولی ناله ، زنجموره و گریه یکنواخت و عمدی زرین کلاه ساعتها مداومت داشت . آنوقت گل ببو از روی کیف میرفت گوشه اطاق چنابانه می نشست ، پشتش را میداد به صندوق و چپش را چاقی میکرد . شلواری کوتاهی او از سر زانوهایش پائین میرفت و پای

کشاه رانش جمع میشد. ساقهای ورزیده قوی که بقدر یکوجب آنها
 مچ پیچ گرفته بود، بارانهای سفید او که بیرون میآمد زرین کلاه را حالی
 بحالی میکرد. بعد گل ببو میگفت: «زنیکه امشب چی داریم؟»
 زرین کلاه باناز و کرشمه بلند میشد میرفت دیزی رامیاورد و در بادیه
 مسی خالی میکرد. نان در بادیه تلیت میکرد دند و با پیاز خام آنرا میخور دند و
 دستشان را با آستر لباسشان پاک میکرد دند. فقط وقتیکه زری چراغ را پائین میکشید
 و میخواستند در رختخواب سرخ که گاهای سبز و سیاه داشت بخوابند، گل
 ببو روی چشمهای اشک آلود شور مزه زرین کلاه را ماچ میکرد و با هم
 آشتی میکردند. اینکار هر شب تکرار میشد. اگر چه زرین کلاه زیر شلاق
 پیچ و تاب میخورد و آه و ناله میکرد ولی در حقیقت کیف میبرد.
 خودش را کوچک و ناتوان در برابر گل ببو حس میکرد، و هر چه
 بیشتر شلاق میخورد علاقه اش به گل ببو بیشتر میشد. میخواست دستهای
 محکم ورزیده او را ببوسد، آن گونه های سرخ، گردن کلفت، بازوهای
 قوی، تن پشمالو، لبهای درشت گوشه تالو، دندانهای محکم سفید، بخصوص
 بوی تن او، (بوی گل ببو که بوی سر طویله را میداد) و حرکات خشن
 و زمخت او و مخصوصاً **کرتک** زدنش را از همه چیز بیشتر دوست داشت.
 آیا ممکن بود شوهری بهتر از او پیدا بکند؟ سر نه ماله زرین کلاه
 پسری زائید، ولی بچه که بدنیا آمد داغ دو تا خط سرخ بکمورش
 بود، مثل جای شلاق، و زرین کلاه معتقد بود این خطها در اثر شلاقی
 است که گل ببو باو میزد و به بچه انتقال یافته، اما پسرش پیوسته

علیل و ناخوش بود زرین کلاه اسم مانده علی روی پسرش گذاشت
 و این اسم از اسم ماندگار علی ریش سفید پرندک باو الهام شد که روی

بچه اش گذاشت تا بماند و پا بگیرد .

چندی بعد کاسبی گل بیو کساد شد . یکی از الاغهایش مرد و
یکی دیگر راهم فروخت و پول آنهم خرج تریاک و دعا و معالجه نو به اش
شد . و بعد هم بطور غیر مرتب بکار میرفت . تا اینکه سال بعد پنج تومان
خرجی زرین کلاه داد و گفت که برای بیست روز میروم کار و
بر میگردم . بیست روز او یکماه شد و از یکماه هم چند روز گذشت . اگر چه
زرین کلاه عادت بصرفه جوئی داشت و از شکم خودش و بچه اش میزد
و کار میکرد ، و میتواندست یکسال دیگر ، دو سال دیگر هم انتظار بکشد
در صورتیکه مطمئن باشد که گل بیو شوهر اوست و خواهد آمد . چون
زرین کلاه گمان میکرد هر زنی که گل بیو را به پند طاقت نمیآورد ، خودش
را میبازد ، و ممکن است خیلی زود شوهرش را راندان از دستش بیرون بیاورد .
از اینجهت در جستجوی او اقدام کرد . از هر جاوهر کس سراغ گل بیو را
گرفت کسی از او خبر نداشت . تا اینکه یکشب رفت (دم قهوه خانه رضا
سیمپاو ، در را که باز کرد بوی دود تریاک بیرون زد ، و سر تا سر صورتهای
زرد ، چشمهای از کاسه درآمده ، شکلهای باور نکردنی بانهایت آزادی
افکار رنجور خودشان را در عالم خلسه و لاهوت میپرووراندند) زرین کلاه
کل غلام را شناخت ، صدا زد و از او جویای حال شوهرش شد .
کل غلام گفت :

« — بیورو میگی؟ رفت اونجا که ساله دیگه با بر فپاین بیاد .
تورو ول کرده ، زنو بچه بهمزده ، رفته دهش زمین طلبد بمن گفته بکسی
سراغشرو ندم .
زرین کلاه

— زرین آباد ؟

— آره ، زرينا باد . X

X

شست زرين کلاسه خبر دار شد که گل بيو باو حقه را زده و از دستش فرار کرده ، رفته در دهش . چون برای او اغلب نقل کرده بود که خانواده اش در ده زرين آباد سر راه ساری است و در آنجا دو برادر و یکمشت زمین و آب و علف هم دارند . گل بيو از تنبلی که داشت همیشه آمال و آرزوی خودش را باو گفته بود که برود آنجا کار نکند ، بخورد و بخوابد و بقول خودش : يك خیار بخورد و پایش را بزند کمر دیوار و بخوابد . زرين کلاسه باز وعده میداد که در آنجا برایش کار خواهد کرد ، ولی گل بيو سر سر کی جواب او را میداد . این شد که زرين کلاسه تصمیم فوری گرفت که برود مازندران و گل بيو را پیدا بکند . آیا یکماه بس نبود ؟ آیا میتواند با زهم چشم برآید ؟ دوری گل بيو برایش تحمل نا پذیر بود . نفس گرم او ، حرارت تنش ، پشم‌های زه‌بخت و آن بوی سر طویل و حالا در مفارقت و دوری او همه این خواص بطرز مرموز و دلربائی بنظر زرين کلاسه جلوه میکرد ؛ و بطور یقین او نمیتوانست بدون (گل بيو) زندگی بکند . هر چه با دادا باد ، او را میخواست ، این دوست خودش نبود ، دو سال میگذشت که با او عادت کرده بود و یکماه بود ، یکماه هم بیشتر که از شوهرش خبر نداشت X دکتر

زرين کلاسه آرزو میکرد دوباره گل بيو را پیدا بکند و با همان شلاقی که الاغهایش را میزد او را شلاقی بکند ، و دوباره یافقط یکبار دیگر او را همانطوریکه گاز میگرفت و فشار میداد در آغوشش بکشد . جای داغهای کبود شلاق که روی بازویش بود ، روی این داغها را بوسید و بصورتش میمالید و همه یادگارهای گذشته بطرز افسوسناکی بنظر او



جلوه میکرد. میخواست سر تار پای گل بو را ببوسد، ببوید، نوازش
بکند. کاریکه هیچوقت جرئت نکرده بود. حالا بقدر و قیمت او پی
برده بود! همینکه گل بو با دستهای زبر او را روی سینه خودش فشار
میداد، حالت گوارائی باو دست میداد که نمیشد بیان کرد. ابروهای
بهم پیوسته پل پشت، مژگنهای زمخت و ریش از آن زمخت تر قرمز
رنگ حنا بسته، که مثل چوب چارو از صورتش بیرون زده بود، بینی
بزرگ، گونه‌های سرخ، غبغب زیر چانه، نفس گرم سوزانش با سر
تراشیده، دهن گشاد، لبهای سرخ؛ وقتیکه لو اشک میخورد آرواره‌هایش
مثل سنگ آسیا رویهم می‌لغزید و دندانهای سفید محکمش را در آن فرو میبرد.
چشمهای درشت بی حالت او برق میزد، شقیقه‌هایش تکان میخورد. این قیافه
که اگر بچه در تاریکی میدید میترسید و گمان میکرد غول بی شاخ و دم
است بچشم زرین کلاله قشنگترین سرها بود. برعکس یاد خانه شان
که میافتاد تنش میلرزید. آن فحش‌ها که خورده بود، تو سری، نفرین،
هیچ دلش نمیخواست دوباره به آن نکبت و ذلت برگردد. آیا گل بو
فرشته نجات او نبود؟ ولی تنها کسی را که دوست داشت مهر بانو دختر
همسایه شان بود که بی میل نبود او را به بیند، اما هرگز نمیخواست
که بخانه شان برگردد، آن صورتهای پیر، اخلاقیاتی که بدتر شده
بود، هیچ دلش نمیخواست آنها را به بیند و مرگ را صد بار به آن
توجیح میداد تا دوباره به الویز برگردد. یادش افتاد که روز عروسیش
کشور سلطان داریه میزد و میخواند:

«خونه بابا نون و انجیلر / خونه شوور چوغ و انجیلر»

ایشالا مبارکبادا! »

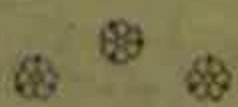
در
کتاب
۵۷

زرین کلاه چوب و زنجیر خانه شوهر را به نان و انجیر خانه پدرش ترجیح میداد و حاضر بود گوشه کوچه گدائی بکند و به آنجا نرود. نه، هنوز نفرینهای مادرش، روز عروسیش که دستور داد روزه عروسی قاسم را بخوانند و هق و هق گریه کرد فراموش نکرده بود. آن دسته‌های استخوانی خال کوبیده که به اجاق خانه شان میزد، مثل اینکه با قوای مجهولی حرف میزد و مک میخواست، باو نفرین میکرد و میگفت: «همین اجاق گرم بگیردت. الهی جز جگر بزنی، عروسیت عزا بشود...» بعد هم آنجا باز امر ونهی بشنود، چپ بچنبد هزار جور فحش، راست بچنبد هزار جور تهمت. آنوقت باو سر کوفت بزنند بگویند: «مگر من نگفتم که این تیکه از دهن تو زیاد است؟ هرگز تو شوهر نگه‌دار نیستی، این برای خورشید کلاه خوبست. تو لایق نیستی، گل بیو برای تو شوهر نمیشود.» و هی از آن فحشهای آبدار باو بدهد! زرین کلاه ازین فکر چندشش شد. نه، او هر ذلتی را ترجیح میداد بر اینکه بخانه مادرش برگردد. ازین رو زرین کلاه نمیخواست این فکر را بخودش راه بدهد که دیگر گل بیو را نخواهد دید. تنها گل بیو بود که میتواند نگاه بی نورش را روشن بکند، و جان تازه‌ای در کالبد پشمرده او بدهد. بهر قیمتی که بود میخواست او را پیدا بکند. بر فرض هم که زن دیگر گرفته باشد یا او را نخواهد؛ ولی همینقدر در نزدیکی او که بود برایش کافی بود. و اگر سر راه گل بیو گدائی هم میکرد، اقلار روزی یکبار او را میدید. اگر او را میزد، از خودش میراند، تحقیق میکرد باز بهتر ازین بود که بخانه اش برگردد. نمیتوانست، زور که

نبود ، ساختمان او اینطور درست شده بود . بچه اش مانده علی هم يك وجودی بود که هیچ انتظارش را نداشت و علاقه ای برای او حس نمی کرد . همانطوریکه مادر خودش برای او علاقه ای نشان نداده بود . ولی عجبالتاً احتیاج بوجود او پیدا کرده بود . چون شنیده بود که بچه میخ میان قیچی است و حالا با این اسلحه که در دست داشت امیدوار بود شاید بتواند این محبت از هم گسسته را بوسیله بچه اش دوباره جوش بدهد . باو غذاهای خوب میخورانید ، برایش میوه میگرفت تا باوعادت بگیرد . و علاقه کمی که برای بچه اش داشت از اینجهت بود که موی سرش برنگ موی گل بود . و برای اینکه بچه گریه نکند و بهانه نگیرد ، يك گاوآه کوچک تریك باو میداد و بچه باچشمهای خمار دائم درچرت بود ! زرین کلاه اطمینان کامل داشت که پرسیان پرسیان گل ببود را پیدا خواهد کرد و قابش ، میل و احساساتش باو میگفت که بمقصودش خواهد رسید . این میل و فراست طبیعی که هیچوقت او را گول نزده بود .

هائروزیکه تصمیم گرفت دنبال شوهرش برود . يك شمع به سقاخانه نزدیک منزلشان نذر کرد تا گل ببود را پیدا بکند ! بعد سماور برنجی و دیگ مسی که تمام جهاز او بود به سه تومان و چهارقران فروخت . دو ازده قران قرض خودش را به دکان دارهای محله شان داد ، دو تومان و دو قران دیگرش را برای خرج سفرش بر داشت . هرچه خرده ریز داشت در يك مجری کهنه ریخت و گرو قرضش آنرا پیش صاحبخانه به امانت گذاشت . بعد در يك بغچه دو پیرهن و یکدست لباس برای مانده علی با قدری نان و پنیر و دو تکه لواشك از همان لواشکهائی که گل ببود آنقدر خوب میخورد گذاشت ، و پس از سه روز دوندگی

برای مازندران جواز گرفت . فردایش صبح خنکا برآه افتاد ، ولی از حواس پرتی که داشت بجای اینکه برای مازندران اتومبیل بگیرد ، اشتباهاً بشمیران رفت و آژان آنجا او را با اتومبیل دیگر برگردانید و دوباره دم دروازه شمیران برای مازندران اتومبیل گرفت .



در شاهی اتومبیل ایست کرد ، هوا کم کم تاریک میشد ، ساختمانهای تازه ساز ، آمدورفت مردم ، سبزه ، مردهائی که قبای آبی ، گیوه و تنبان آبی پوشیده بودند درست شبیه گل بو بودند . دو نفر از مسافران آنجا پیاده شدند و قدری جابازشد . دوباره اتومبیل برآه افتاد . هوانمناک ، گرفته و تاریک شده بود . زرین کلاه آرامش و خوشی مرموزی درخودش حس میکرد ، مثل خوشی کسیکه بدون پول ، بدون امید و بدون آتیه لنجاره کش در یک شهر غریب میرود . تنش خسته ، لبش تشنه بود و کمی احساس گرسنگی میکرد . ولی حرکت و صدای یکنواخت اتومبیل ، هوای تاریک ، آدمهائی که دور او چرت میزدند ، صدای نفس یکنواخت پسرش و بخصوص خستگی او را وادار به چرت زدن کرد . وقتی که بیدار شد در شهر ساری بود . دستمال بسته اش را برداشت ، بچه اش را بغل گرفت و از اتومبیل پیاده شد . شهر در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود مثل اینکه خانه ها ، درختها و سبزه ها از دود و یادوده سیاه نرم و موقتی درست شده بود . صدای ناله مرغی از دور فاصله بفاصله خاموشی رامیشکست ، یک ناله شکوه آمیز دور دست بود . چراغها از دور سو میزدند . در ایوان بالا خانه ای یک دختر با چادر سفید ایستاده بود . اما زرین کلاه هیچ اطراف خودش را نگاه نمیکرد .

و صدای دیگری را بجز صدای گل بو نمیشنید و چیز دیگری جز
صورت گل بو جاو چشمش نبود. دم بقالی دو نفر نشسته بودند از
آنها سراغ زرین آباد را گرفت. یکی از آنها گفت که سر راه
ساری است. يك كاسه آب آنجا بود آنرا برداشت و سر کشید. بدون
جا و بدون اراده کمی دور رفت زیرا هیچ جا و هیچکس را نمیشناخت.
ولی با وجود همه اینها چون مطمئن بود که نزدیک تر به گل بوست
اضطراب او از بین رفته بود. و اینجا بنظرش خودمانی و مهمان نو از
میآمد. بالاخره از گوشه چارقدش یکقران در آورد نان تازه با سبزی
و شیره خرید و رفت جلو در خانه ای پائین چراغ نشست، دستمال
بسته اش را باز کرد شامش را خورد و به پسرش هم داد. بعد بلند شد
رفت زیر يك طاقي خوابید. صبح زود که بیدار شد رفت در میدان
شهر و پس از یکساعت چانه زدن الاغی را به چهار قران و دهشاهی
طی کرد تا او را به زرین آباد برساند. سوار شد. هوا ابر، موذی
سمج و بغض کرده بود و تهدید هر موز و ساکتی مینمود، بطوریکه قلب
را خفه میکرد. پیشانی پسرش را پشه زده بود و باد کرده بود. مدتها
روی الاغ تکان خورد، از میان سبزه ها از زیر آفتاب و باران از توی
لجن زار گذشت. دور نماهای اطراف بی اندازه قشنگ، کوه های سبز
جاگه های خرم، ابرهای سفید و خاکستری مثل زیر شکم مرغابی
بود و پیوسته جور بجور میشد. در آسیا سر که رسید دوباره باران
گرفت، رگبار تند بود. چادر پسرش خیس شد، زیر درخت پناه بردند،
بوی نشاسته و بوی پرك و کثافت گرفته بود. دوباره راه افتادند.
زرین کلاسه مانده علی را به بغاش چسبانیده بود و فقط جلوی پای الاغ را

کنز کرده بودند و هر کدام يك پایشان را زیر بالشان گرفته بودند .
زمزمه آهسته ای که از گالوی تازه گنجشک ها در میآمد موقتاً حالت
خودمانی و تر و تازه به آنجا داده بود . در میدان سه تا پسر بچه دهاتی
با دهن باز مانده باو نگاه میکردند . يك پیرمرد کنار دکان عطاری روی
تیر هانشسته بود و یکدسته مرغابی وحشی با جبار و جنجال بشکل خط زنجیر
روی آسمان پرواز میکردند . زرین کلاه پیش پیرمرد رفت و گفت :

« — خانه بابا فرخ کیجاست ؟ »

او بادستش خانه نسبتاً بلندی که از دور پیدا بود نشان داد و گفت :

« — آن سره را هارش اقا مهتابی دارنه هانجا دره . »

زرین کلاه پسرش را بغل زد و با یکدنيا امید بطرف آنخانه رفت .
همینکه جلو خانه رسید در زد . و زن مسنی که صورت آبله رو داشت
دم در آمد :

« — کینه کار دارنی ؟ »

« — گل ببو رامیخواستم به بینم . »

« — ونه چکار دارنی ؟ »

« — من زن گل ببو هستم از تهر وون آمده ام . اینهم مانده علی

پسرش است . »

« — خوب ، خوب ، گل ببو آن زنا را اول ها کرده ونه طلاق

هدا ته بیخود گنی . »

بعد رویش را کرد بطرف حیاط و داد زد :

« — ببو هو . . . ببو هو . . . »

هیكل نتراشیده گل ببو با پیرهن یخه باز ، پشت چشم باد کرده



و خواب آلود دم در پیدا شد که یکمشت پشم از توی گلویش بیرون زده بود ، و زن زرد لاغری با چشمهای درشت کنار او آمد و خودش را به گل بو چسباند . داغ شلاق به بازو و پیشانی او دیده میشد ، میارزید و بازوی گل بو را گرفته بود مثل اینکه میترسید شوهرش را از دست او بگیرند . همینکه گل بو را زرین کلاه دید فریاد زد :

« — بو جان ، بو . . من امدم .

ولی گل بو باورك نگاه کرد و گفت :

— برو ، برو ، من ترا نمیشناسم .

آن پیر زن بمیان آمد و گفت :

— مه ریکا جانه چی خوانی ؟ بی حیا زنا خجالت نکشنی ، ته

این و چه را مول ها کردی اسا خوانی مه ریکا میگردن بنگنی *نه خوراک جمع باس* گل بو گفت : — حواست پرت است عوضی گرفته ای .

زرین کلاه هاچ و واج مانده بود . ولی این انکار گل بو را پیش

بینی نکرده بود . ازین حرکت آنها احساس تنفیری در او تولید شد

که همه محاسن گل بو را فراموش کرد و با لحن تمسخر آمیز گفت :

— پس بچه ات را بگیر بزرگ کن ، من هیچ خرجی ندارم .

مادر گل بو گفت : — این و چه بیج تخمه ، من چه دومبه

ته و نه از کجا بیوردی ؟ »

زرین کلاه فهمید که قافیه را باختهاست ، نگاه خودش را بصورت

گل بو دوخت ولی صورت او *خشمناک* و چشمهایش بحالت درنده ای

بود که تا کنون در او سراغ نداشت . حالتی بود که نشان مبداء

زندگیش تامین شده ، ارباب شده و به آرزوی خودش رسیده *مادر با خوراک جمع باس*

بخودش دغدغه راه بدهد و از نگاه تحقیر آمیزی که باو میکرد پیدا بود که اصلا حاضر نیست او را به بیند . زرین کلاه فهمید که اصرار زیادی بیهوده است ، و با حسرت جای شلاقهای روی تن زن جوانی که خودش را به گِل بُو چسبانیده بود نگاه کرد . بعد با یک حرکت از روی بی میلی برگشت . در صورتیکه کاس آغا مادر گِل بُو ، شبیه مادر خودش دستهای استخوانیش را تکان میداد و بزبانی که او نمیفهمید فحش و نفرین میکرد . زرین کلاه با گامهای آهسته بطرف میدان برگشت . ولی در راه فکری از خاطرش گذشت ، ایستاد و بچه اش را که چرت میزد جلو در خانه ای گذاشت و باو گفت :

« — تنه جون تو اینجا بنشین ، من برمیگردم . »

بچه آرام و فرمانبردار مثل عروسک پنبه ای آنجا نشست . ولی زرین کلاه دیگر خیال نداشت که برگردد و حتما ماچ هم به بچه اش نکرد . چون این بچه بدرد او نمیخورد ، فقط يك بار سنگینی و نانخور زیادی بود و حالا آنرا از سرش باز کرد . همانطوریکه او را گِل بُو وازده بود و مادر خودش او را رانده بود . همانطوریکه مهر مادری را از مادرش آموخته بود . نه ، او احتیاجی به بچه اش نداشت . دستش بکلی خالی شد ، بدون یکشاهی پول ، بدون بچه ، بدون بار و بندیل بود ، نفس راحت کشید . حالا او آزاد بود و تکلیف خودش را میدانست . به میدان که رسید دور خودش را نگاه کرد . پیرمرد هنوز روی تیرهای کنار دکان عطاری نشسته بود چرت میزد . مثل این بود که تمام عمرش را روی این تیرها گذرانیده بود و همانجا پیر شده بود . آن سه بچه دهاتی نزدیک دکان خاکبازی میکردند . همه با بی اعتنائی مشغول کار خودشان و

گذرانیدن وقت بودند و خروس لاری بزرگی که او ندیده بود
بالهایش را بهم میزد و با صدای دور که میخواند . کسی برنگشت
باونگاه بکند ، مثل این بود که زندگی به پیش آمدهای او هیچ اهمیتی
نمیگذاشت . آیا چه بسرش خواهد آمد ؟ بی باعث و بانی هر چه زودتر
میخواست فرار بکند که اقلا از دست بچه اش بگریزد . حالا همه بارهای
مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود . هوا گرم ، نمناک و دم کرده
بود و هر م گرمی مثل های دهن آدم تب دار در هوا پیچیده بود .
بی اراده . بی نقشه با قدمهای تند زرین کلاه از جلو خانه ها و از کوچه ها گذشت .
همینکه کنار کشتزارها و سبزه ها رسید شاهراهی که جاوش بود در
پیش گرفت . ولی در همین وقت مرد جوانی را دید که شلاق بدست ، قوی
سرخ و سفید سوار الاغ بود و يك الاغ هم جلو او میدوید و زنگوله ها
بگردن آنها جینگ جینگ صدا میکرد . همینکه نزدیک او شد زرین کلاه
باو گفت :

« — ای جوان ثواب دارد .

آن مرد الاغش را نگهداشت و گفت :

— چی خوانی ؟

— من غریبم ، کسی را ندارم مرا هم سوار کن .

با دستش الاغ را نشان داد . آن مرد الاغش را نگهداشت ،

پیاده شد و زرین کلاه را سوار کرد . خودش هم روی الاغ دیگر جست

زد ، ولی اصلا برنگشت که بصورت او نگاه بکند . بعد شلاق را دور

سرش چرخانید به کپل الاغ زد . زنگوله ها جینگ جینگ صدا

کردند و بر راه افتادند . از کنار جوزار که میگذشتند آن جوان دست کرد

ساقه جورا کند بدهنش گذاشت و به آهنک مخصوصی که بگوش زرین
کلاه آشنا آمد سوت زد. این همان آهنکی بود که گل بیو در موقع
انگور چینی میخواند. همان روزی که در موستان باو بر خورد:

« گالش کوری آه های لاله ،
بوشیم بچار آه های لاله .
ای پشته آچار، دو پشته آچار،
بیا بشیم بچار آه های لاله .

اشک در این روز آمد
رفت از جهان است

بیا بشیم فا کون تو میخوانه اهری ! »

زرین کلاه تمام زندگیش ، جوانیش ، تقرین مادرش ، بعد آن
شب مهتاب که با گل بیو به تهران میآمد ، تقرین مادر گل بیو همه
از جلوش گذشت . اگر چه تشنه و گرسنه بود ولی ته دلش خوشحال شد.
نمیدانست چرا سوار شده و بکجا میرود ، ولی با وجود همه اینها باخودش
فکر کرد : « شاید این جوان هم عادت بشلاق زدن داشته باشد و تنش بوی

الاغ و سر طویله بدهد ! »
بسیار محال است

de derrière
au contraire



عروسه
مهر

عروسك پشت پرده

۱۱۲۱۲

تعطیل تابستان شروع شده بود. در دالان لیسسه پسرانه لوه‌اور شاگردان شبانه روزی چمدان بدست، سوت زنان و شادی کنان از مدرسه خارج میشدند. فقط مهر داد کلاهدش را بدست گرفته و مانند تاجری که کشتیش غرق شده باشد بحالت غمزده بالای سر چمدانش ایستاده بود. ناظم مدرسه با سر کچل شکم پیش آمده باو نزدیک شد و گفت:

« — شما هم میروید؟ »

مهر داد تا گوشه‌هایش سوخ شد و سرش را پائین انداخت، ناظم دوباره گفت:

« — ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسه ما نیستید. حقیقتاً از حیث اخلاق و رفتار شما سرمشق شاگردان ملبودید، ولی از من بشما نصیحت، کمتر خجالت بکشید، کمی جرئت داشته باشید، برای جوانی مثل شما عیب است. در زندگی باید جرئت داشت! مهر داد بجای جواب گفت:

« — منهم متأسفم که مدرسه شما را ترك میکنم! »

ناظم خندید از روی شانه اش، خدا نگهداری کرد، دست او را فشار داد و دور شد. در بان مدرسه چمدان مهر داد را برداشت و تا آخر خیابان آناتول فرانس آنرا همراهش برد و در « تا کسی » گذاشت. مهر داد هم باو انعام داد و از هم خدا حافظی کردند. نه ماه بود که مهر داد در مدرسه لوه‌اور مشغول تکمیل زبان

مهر داد تا گوشه‌هایش سوخ شد و سرش را پائین انداخت

فرانسه بود. روزیکه در پاریس از رفقاییش جدا شد مثل گوسفندی که بزحمت از میان نگه جدا بکنند، مطیع و پخمه بطرف لوهاور روانه گردید. طرز رفتار و اخلاق او در مدرسه طرف تمجید ناظم و مدیر مدرسه شد. فرمانبردار، افتاده و ساکت در کار و درس دقیق؛ و موافق نظامنامه مدرسه رفتار میکرد. ولی پیوسته غمگین و افسرده بود. بجز ادای تکلیف و حفظ کردن دروس و جانکندن چیز دیگری را نمیدانست. بنظر میآمد که او بدنیا آمده بود برای درس حاضر کردن و فکرش از محیط درس و کتابهای مدرسه تجاوز نمیکرد. قیافه او معمولی، رنگ زرد، قد بلند، لاغر، چشمهای گرد بی حالت، مژه های سیاه، بینی کوتاه و ریش کوسه داشت که سه روز یکمرتبه میتراشید. زندگی منظم و چاپی مدرسه، خوراک چاپی، درس چاپی، خواب چاپی و بیدار شدن چاپی روح او را چاپی بار آورده بود. فقط گاهی مهر داد میان دیوارهای بلند و دود زده مدرسه و شاگردانی که افکارش با آنها جور نمیامد، زبانی که درست نمیفهمید، اخلاق و عاداتی که به آن آشنائی نداشت، خوراکیهای جور دیگر، حس تنهایی و محرومی مینمود، مثل احساسی که یکنفر زندانی بکند. روزهای یکشنبه هم که چند ساعت اجازه میگرفت و بگردش میرفت، چون از تاتر و سینما خوشش نمیامد، در باغ عمومی جاو بادیه ساعتهای دراز روی نیمکت می نشست دخترها و مردم را که در آمد و شد بودند، زنهای که چیز میبافتند سیاحت میکرد و گنجشکها و کبوترهای چاهی که آزادانه روی چمن مایخرا میدند تماشا میکرد. گاهی هم بتقلید دیگران يك تکه نان باخودش میدرد ریز میکرد و جاو گنجشکها میریخت و یا اینکه میرفت کنار دریا بالای

کد نفوس حانی و نکستار حدیث کج
 در دیروز
 آفرینندگان
 از آن کرد (یا) از آن کرد
 از آن کرد (یا) از آن کرد

« (۴) و همچنان در دین گوید که روان پدر و مادر و نزدیکان و
 خوبشاولندان نیکو نگاه میباید داشتن (۵) و تا سال بیودن هر ماه آفرینگان
 بگفتن (۶) بعد از آن اگر توانگی نبود درون یشتن هر سال بدان روز آفرینگان
 گفتن (۷) چه هر سال روان بدان روز که بگذشته باشد باز خانه آید (۸)
 چون درون و میزد و آفرینگان کنند با نشاط و خرمی از آنجا بشوند و آفرین
 کنند که هرگزین خانه کوسپندان و گله و اسپ کم مباد، افزون باد و خواسته
 بسیاری و رامش و طرب کم مباد، و همیشه تندرستی و کامکاری و سازگاری درین
 خانه افزون باد و آهرمن گجسته هیچ وزند بدین خانه متوان یاد کردن و گفتن و شنیدن .
 « (۹) و هر گاه که آفرینگان نگویند و روان نیزند آن روان هائیبایند
 و بدان خانه باشند و اومید میدارند تا مگر آفرینگان خواهند گفتن و تا نماز
 شام آنجای بیاشند (۱۰) و چون آفرینگان نگویند و درون نیزند چند (چنان)
 تیر پرتاب از آن خانه بر بالا شوند و بگویند بدادار اورمزد و بگریند و نالند
 و گویند: ای دادار وه افزونی نمی دانند که در کیتی نخواهند ماندن و چون
 ما و نیز از آن کیتی بیرون میباید آمدن و اورا نیز حاجت بود بروان یشتن ، درون ،
 آفرینگان گفتن (۱۱) نه آنکه ما را بدان آفرینگان ایشان حاجتی است ولیکن
 چون روان مابشته بودی ما پلاها و رنج از تن و روان ایشان بهتر باز توانستی
 داشتن (۱۲) و همچنان گریان باز شوند و نفرین کنند و گویند که همچنانکه
 ما را بیاد نداشتند اورا بهیچ یاد مداراد و در میان مردمان حقیر و خوار و
 سبک ماند . »
 صدر بندهش ص ۱۲۴ فقره ۵۱

تنگ غروب بود ، بعد از آنکه آذر سپ موبد چند شعر از
 اشعار گاتها بالای سر مرده زربانو زمزمه کرد ، لای کتاب را بست و با
 گاههای سنگین بطرف در کوتاه استودان برگشت و از پله های جلوی آن
 بزحمت پائین آمد . متولی آنجا جلو دوید و در آهین را با صدای خروش

چند شناکی که کرد و روی پاشنه های زنگ زده اش چرخید بروی
زربانو بست و قفل کرد جسد زربانو تنها میان استخوانها و گوشتهای
تجزیه شده مردگان دخمه خاموشی سپرده شد. آذر سب عرق روی پیشانیش
را پاک کرد و با سه نفر از خویشان زربانو و دختر گریانی که با آنها
بود بسوی شهر برگشتند.

خاموشی ژرفی روی دخمه را فرا گرفت ، مهتاب آهسته بالا میآمد
و در روشنائی سرد آن کم کم درون دخمه پدیدار میشد . میان محوطه
گرد آن بشکل کورت بندیهای مستطیل سنگفرش تقسیم شده بود
و در هر کدام ازین قسمتها مرده ای پوسیده و یا در شرف تجزیه شدن
بود . کفن های سفید که بگوشت و استخوان چسبیده بود دیده میشد .
پهلوی زربانو مرده ای چشمهایش از کاسه درآمده بود ، ریش جو گندمی
شکم پاره و گوشت قهوه ای رنگ داشت که جلوتابش آفتاب سوخته
بود . سرش بلند تر از سطح زمین ، یک دست او روی سینه اش و با
چشمهای کاسه خشک تو رفته بسوی آسمان تهی نگاه میکرد . صورتش
حالت گیرنده و خوشرو داشت ، باس تر اشیده ، شارب و ریش کم و پاهایش
چهار زانو یکی روی دیگری قرار گرفته بود . درست بحالت بچه ای در
زهدان مادرش شیبه بود . بوی گوشت گندیده و سوخته ، بوی تند و
خفه کننده اجساد تجزیه شده در هوای ملایم شب فرو کش کرده بود .
استخوانهای سفید و براق جلو مهتاب میدرخشیدند ، کاسه سر ، قاب و
قلم ، دنده های شکسته ، دندانهای کلید شده و مشتتهائی که در حال تشنج
به هم قفل شده بود از درد و شکنجه آخرین لحظه جانکندن آنها حکایت
میکرد .

زربانو، مهمان تازه وارد، یکی ازین کرتهارا اشغال کرده بود. صورت آرام، چشمهای بسته، موهای خرمائی و مژگه های بلند داشت و لبخند دردناکی گوشه لب او خشک شده بود. یک دست کوچک سفید و ظریفش را با انگشتهای باریک روی سینه اش گذاشته بودند. پیرهن سفید مرتب به تنش بود و از پیش سینه او پستانهای کوچکش پیدا بود. سرش بسوی آسمان مثل این بود که ستاره ها را می شمرد و یا خواب گوارائی از جلو چشمش میگذشت. این انجمن خاموشان صورت یک مجلس مهمانی را داشت که آنجا دور از شهر، دور از مردم، دور از هیاهو برای مقصد مرموزی دور هم گرد آمده بودند. فقط روزها یکدسته لاشخور با تکه های برگشته و چنگالهای نیرومند گوشت تن آنها را که جلو آفتاب سوزان نیم پز شده بود پاره میکردند و تکه های خودشان را در آن فرو میبردند و بالهایشان را بهم میزدند. خون غلیظ جوش آمده از دهنشان میچکید و معده آنها از گوشت مردار سنگین میشد. بعد از روی کیف و خوشی صدای ترسناکی میکردند. شبها از دور صدای خنده کفتار شنیده میشد که بعد مبدل به زوزه و ناله میگردید، بطوریکه مو بدن جانوران دیگر راست میشد، سپس نزدیک دخمه میآمدند و دور میزدند، ولی چون راه بدانجا نداشتند صدای آنها مانند صدای گریه بچه ای میشد که دستش بخورا کی نمیرسد. در صورتیکه لاشخورها مطمئن با نگاه تحقیر آمیز به آنها مینگریستند و تک خودشان را با بالشان پاك میکردند.

این تمام جنبش و حرکتی بود که ظاهر آدرین دادگاه وحشی فرمانروائی داشت و سرگذشت یکنواخت هزاران سال این استودان

بود که با آهک و ساروج ساخته شده بود. و از دور مثل يك حلقه
نقره بنظر میآمد که در کمر کش کوه انداخته بودند، و همیشه یکجور
و یکنواخت در مقابل گردش دوران بمنزله دیگری بود که همه موادی
را که تن آمدهها از طبیعت قرض گرفته بود، دوباره در آن دیگ تغییر
و تحول پیدا میکرد و تجزیه میگردید و عناصر طبیعت را دوباره به آن
رد میکرد.

ولی، هرگاه درست دقت میکردند در صحن استودان یکدسته
سایه های سفید شبیه آدمی دیده میشد که روی پلکان داخل دخمه نشسته
بودند و یا دور دخمه و درون آن میلفزیدند و جا جا میشدند. سه روز
و سه شب بود که بالای سر مرده زر بانو سایه سفیدی دست زیر چانه اش
زده بود و چشمهایش به تن سرد و نرمی که در شرف تجزیه بود،
موهائی که روی پیشانیش چسبیده بود و پستانهائی که هنوز آویزان
نشده بود خیره و با خودش زیر لب زمزمه میکرد. ولی سایه
دیگری که پهلوئی مرده همسایه او نشسته بود پیوسته در جنب
و جوش بود و چیزهائی با خودش میگفت که زر بانو درست ملتفت
نمیشد، یعنی حواس او جای دیگر بود. سایه های دیگر به آنها نزدیک
میشدند و دوباره عقب میرفتند. ناگاه سایه زر بانو برای اولین بار متوجه
سایه همسایه اش شد و حرف او را فهمید که با خودش میگفت:

« — ای آهورامزدا بتو پناه میبرم. اوه چه بد بختی! همه

گناهان خودم را بچشم می بینم. هر روزی نه هزار سال بنظرم میآید،
چه بوی بدی میآید! دور شو، از من دور شوای روسپی نابکار! خرفستر
زشتکار. برو تو کی هستی؟ من کسی را باین زشتی ندیده بودم! اهریمن

بد کار از من چه میخواهی؟ هرگز تو اندیشه بد، گفتار بد و کردار بد من نیستی. چطور از گناهان من تو باین شکل شده ای؟ نه، هرگز چرا... منکه از بینوایان دستگیری میکردم، منکه از بت پرستی، از خشم و پیدادی پرهیز میکردم، از آب و آتش نگهداری میکردم و در خانه ام بروی کسی بسته نبود. منکه دروغ نگفته بودم. چرا به اینجا آمدم؟... او، چه ترسناک!... برو، برو از من دور بشو... سایه زر بانو از ترس میلرزید رویش را کرد به همسایه اش و گفت:
— چه میگوئی؟

ولی او بدون اینکه متوجه زربانو بشود بحالت وحشت زده پیچ و تاب میخورد و میگفت: - او، چه پللی! چه پل ترسناکی! این سنگ زرین گوش است. او، سروش را شنو هم آمد. حالا گناهها را در ترازو میکشند. دیوها، چقدر دیو! اینها دیگر کجا بودند؟... نفسم پس میرود، کسی نیست که بدادم برسد... بوی گوگرد میآید، چه باد سردی میوزد! استخوانهایم دارد میترسد. چه پلاید، چه ناپاک، بد بو و چرکین است! چه تاریک، چه سنگلاخ ترسناکی! سوسمارها را بین...
بعد روی مرده خودش افتاد. زربانو از ترس بلند شد ایستاد، ولی در همینوقت یکی از سایهها که بیشتر از دیگران کنجکاو بود باو نزدیک شد و گفت:

— چرا میلرزی؟ بیا، ما هم آنجا هستیم، دیگر تماشا فایده ای

ندارد، بیا پیش ما.

زربانو جواب داد: - ای دختر نیکوکار تو کیستی؟

— من نه دخترم و نه نیکوکار، من ناز پری هستم.

— ناز پری... بگو بمن آیا گناهکارم، منکه تمام زندگیم را
درد کشیده ام؟

— من چه میدانم.

— پس بمن بگو آیا در دوزخ هستیم یا اینجا همستگان است؟ این
مرد (اشاره به همسایه اش) الان از شکنجه پل چینود، سگ زرین
گوش و بوی گوگرد میگفت و فریاد میزد. پس ما دوزخی هستیم؟
امامن هیچ گمان نمیکردم، منکه آنقدر در زندگیم درد کشیده ام، آنقدر
رنج برده ام! مگر تو فرشته نیستی؟

ناز پری لبخند زد و گفت: — شماها چه ساده هستید! منهنم
یکنفرم مثل تو. این مرد دیوانه است، یکرفته بیشتر است که ما از حرفها
و حرکات او کیف میکنیم، گاهی خیال میکند در کروثمان است، گاهی
در همستگان است و گاهی هم در دوزخ است. مگر تو ملتفت نبودی؟

— من همین الان ملتفت شدم. تا حالا باخودم آفرینگان میگفتم.
— پس موقع بدش را دیده ای، اما از من بتو نصیحت، چانهات
را بیخود خسته نکن، حرفهای بهتری داریم.

زربانو با حالت مشکوک گفت: — تو که از طرف اهریمن نیستی؟
تو که نیامده ای مرا گول بزنی؟

— هنوز خیلی بچه ای، چند شب است که اینجا هستی؟

— سه شب.

— مگر امشب نمیرویم روی بام خانه تان، مگر کسی برایت
آفرینگان نمیگوید؟

— در صوتیکه فایده ندارد!



— برای سر گرمی است ، ما عادت داریم شب هر مرده ای دسته
جمعی میرویم بالای بام خانه اش .. او ، اگر بدانی زندگی ما چقدر یکنواخت
است !

— یعنی میخواهی بگوئی که امشاسپندان ، ایزدان ، فرشتگان ،
دوزخ ، همستگان ، کروثمان و همه اینها دروغ است ؟

— من نمیخواهم چیزی بگویم .. افسوس ، ما هم روزگاری باور
میکردیم ! اما دنیا بقدر فکر آدمها محدود نیست . تو گمان میکنی که
آدمیزاد کوچک و بیچاره با زندگی پستی که روی زمین کرده ، مرگ
و زندگی ، هستی و یا نیستیش در دنیا تاثیری دارد ؟

— پس اینهمه دردی که روی زمین کشیده ام همه بیهوده بود ،
اینهمه رنجی که بردم ؟


— همین امید ، همین گول بتو امیدواری میداد ، دیگر چه میخواهی ؟
کاش ما هم میتوانستیم خودمان را گول بزنیم ! پس ما چه بگوئیم که کهنه
کار شده ایم و هر وقت یکنفر تازه وارد بمیانمان میاید افکارش ما را بچند
میاندازد ؟

— او .. پس همه اش همین بود ؟

— من نمیخواستم که تو غمناک بشوی ، فقط آمدم که اگر از
دستم بر بیاید بتو کمک بکنم .

— چه کمکی ؟

— از اشتباه بیرون بیآورم ، بعد هم حرف بزنیم و درد دل بکنیم .

— من فقط میخواستم ناهید نادختری خودم را به  و باو

دلداری بدهم .

— غم خودت را بخور ، آنها ، زنده ها ، آنها خوشبختند ،
آزادند ولی ما !

— چطور ؟

— آنها خوشبختند ، آزادند ولی ما چه هستیم : یکمشت سایه های
سرگردان با افکار شوریده که درهم میلولیم !
— پس شما تمام این مدت را چه میکنید ؟

— چشم برآه هستیم . . . هزار جور حرف میزنند : میگویند که
دوباره برمیگردیم روی زمین . . . افسوس ، آبله ممکن است ؟ روی زمین
يك امید فرار هست آنهم مرگ است ، مرگ ! ولی اینجا دیگر مرگ هم
نیست . ما محکومیم ، میشنوی ، محکوم يك اراده کور هستیم . وقتیکه
روزها ، ماه ها ، سالها آن کنار کز کردی ، روزهای دراز تابستان ،
شبهای تاریک و سرد زمستان ، روزهای ابروتیره پائیز و مرده خودت را
دیدي که زیر رگبار ، زیر آفتاب و برف و بوران خورده خورده ازهم میپاشد
و کرکسها سر آن دعوا میکنند : آنوقت حرفهای مرا بیاد میآوری .
— چه زندگی یا چه مرگ دردناکی ! مثل اینست که این افکار
از تماشای استخوان پوسیده و بوی گوشت گندیده برای شما پیدا
شده .

در اینوقت پنج سایه دیگر دور آنها جمع شدند ، نازبری به زربانو
گفت : - اینهارا نمیشناسی ، جوانشیر ، آدین ، و ندان ، مهیار و نوشافرین
هستند . پنج نفر با پنج جور عقیده که همیشه باهم کشمکش دارند و ما
از حرفهای آنها کیف میکنیم .

زربانو گفت : - در اینجا هم مگر اختلاف فکر و عقیده هست ؟

من بخیالم درین جهان بجز راستی چیز دیگری نیست .

ناز پری - چه اشتباهی ! ماهیت اشخاص که عوض نمیشود .

اینها همان آدمهای روی زمین هستند با همان افکاریکه بدوششان

خوانده‌اند . اگر بنا بود فکر و شکل هر کس تغییر میکرد ، یک موجود

تازه ای میشد که خودش را مسئول اندیشه و کردار و گفتار گذشته

خودش نمیدانست .

۱۵، ۲، ۷

زربانو - پس يك پاداش و جزائی هست و بیخود نمیگفته اند !

مهیار - زود نتیجه نگیر ، ناز پری گفت که هر کسی با همان

افکاری که روی زمین داشته باین جهان میآید ، یعنی کسی نه فرشته

میشود و نه دیو . ولی این دلیل نمیشود که پاداشی در میان باشد . مگر

زندگی ما روی زمین از روی عقل و منطق بود ؟

زربانو - راستش من هنوز نمیدانم این حرفهائی که میزنید جدی

است یا شوخی میکنید . آیا شما و آفرید مادرم را نمیشناسید ؟ میخواستم

اورا به بینم ، از او پرسم .

شهرام که تازه در جرگه آنها آمده بود به مهیار گفت : - تازه

آمده است نمیداند .

جوانشیر به زربانو گفت : - اینجا دیگر کسی کسی را نمیشناسد ،

تو چه ساده هستی !

نوشافرین به زربانو گفت : - به ، خدا پدرت را پیام زد ! دوازده

سال پیش منم روی زمین بودم و سمنار را دوست داشتم ، او هم مرا میخواست

و بعد از مرگ او من خودم را کشتم ، بخیالم اورا درین جهان بینم .

حالا سایه ما همیشه از هم گریزان است و سایه همدیگر را باتین میزنیم .

سایه ما همیشه از هم گریزان است و سایه همدیگر را باتین میزنیم .

آنجا برای شهوت بود ولی اینجا این حرفها کهنه میشود، برای روی زمینها، برای خوشبخت ها خوبست!

زربانو - پس شما بدون ترس، بدون امید، بدون خوشی و شهوت و سرگرمی چه میکنید؟

نوشزاد که بجرگه آنها ملحق شده بود گفت: - شماها هنوز عذاب گذرانیدن وقت را نمیدانید، شکنجه فکری را نمیتوانید بدانید. هنوز نمیدانید که بد بختی چیست، وقتیکه سالها، روزها روی این سنگهای گوه، کنار جویها و یلان و هر گردان بسر بردید آنوقت مزه اش را میچشید.

زربانو - همه این حرفها برایم تازگی دارد، پس میخواهید بگوئید که آهورامزدا یا آفریدگاری...

نوشزاد حرف او را برید: - بینداز دور، این منتهای بچکانه را که بدرد خوابانیدن احمق ها میخورد بینداز دور، اگر آهورائی بود و بدست من میافتاد تف توی رویش میانداختم بیا علی زربانو - پس حالا فهمیدم ما همه مان گناهکاریم و در دوزخ

هستیم.

نازیری - عادت میکنی، مگر روی زمین چه امید و انتظاری داشتیم؟ فقط بایکمشت افسانه خودمان را گول میزدیم. هیچوقت کسی رای ما را نپرسیده بود، همیشه محکوم بوده ایم.

شیرزاد بلند، تنومند و خنده رو جلو آمد و گفت: - باز چه خبر است عزا گرفته اید؟ شماها بلد نیستید وقت خودتان را بگذرانید چرا بزمین و آسمان دشنام میدهید؟ ازمن یاد بگیرد، من روی زمین



همه اش مست بودم حالا هم خوب جائی پیدا کرده ام . روزها میروم در سردابه خانه مان پای کپ شراب می نشینم . هوای نمناک و بوی شراب زندگی گذشته مرا روی زمین پیادم میآورد . شماها زیاد متوقع هستید .

هشیدیو که تازه وارد شده بود گفت : - این شیرزاد زندگی خوش بوده حالا هم خوش است ، اصلا رگ ندارد . پس من بیچاره چه بگویم که زندگی را رنج بردم و با خون دل پول جمع کردم و پولها را در غلک گذاشتم و پای درخت چال کردم . حالا هر روز کارم اینست که میروم پای همان درخت کشیک میکشیم تا کسی آنرا نبرد . میرانگل - داغ مرا تازه کردی ، منم بهمین درد گرفتارم . هر روز میروم بازار کنار دکان فیروز شریک و همکارم می نشینم ؛ او چیز میفروشد و من تماشا میکنم تا مبادا کلاه سر ورثه من بگذارد . زربانو - پس چرا شبها باینجا بر میگردید ؟

میرانگل - چون ناگزیریم ، باید بیائیم پهلوئی استخوانهای خودمان . وانگهی باینجا عادت کرده ایم ، دور هم جمع میشویم ، همدردیم ، اینطور بهتر است در تنهایی بماند خوش نمیگذرد حالا میمانی می بینی !

زربانو - آخرش که چه بشود ؟ پس اینهمه چیزها که میگفتند !

کهنزاد - اینجا هم هر کسی چیزی میگوید اما باید رفت و دید ! ما که ندیدیم . یک قطعه سیاه است . آیا در آن دنیا میدانستیم که اینطور سرگردان میشویم ؟

زربانو : - بدون کیف ، بدون سر لومی !

ناز پری : - حالا دلگیر نباش . عادت میکنی ما کارمان اینست که دور هم می نشینیم ، از زندگی گذشته خودمان روی زمین صحبت میکنیم . در اینجا دیگر بد و خوب ، شرم و حیا و همه چیز بر ایمان یکسان است . هر وقت که مرده تازه ای می آید تا چند روز با او مشخولیم . گاهی میرویم مرده های دیگر را از قبرستانها می آوریم از آئین و اعتقادات خودشان برای ما صحبت میکنند . از کارهای روی زمین خودمان نقل میکنیم . دو روز پیش بود یکی از آنها اینجا آمده بود اسمش زعفران باچی بود ، دلش نمیخواست از اینجا برود ، آقدر حرفهای با مزه میزد ! اما بعضیها گوشت تلخند ، خاموشند و از ما دوری میکنند ، و همیشه متفکر ، تنها بالای کوه ها میگردند . مثلا آذر نوش را بین آن بالاروی پله ها نشسته (اشاره) هر وقت مرده تازه ای می آورند ، می آید بدقت از نزدیک به تن او نگاه میکند بعد می رود همان بالا غمناک و افسرده می نشیند . یکی دیگر سهراب همیشه باروان سگش کنار چاهها بدرش می رود . چقدر خوب بود اگر زندگان برای ما ساز میزدند و میامدند اینجا پهلوی مرده ها کیف میکردند ، برای خودشان هم بهتر بود چون یادشان می افتاد که روزی مثل ما میشوند آنوقت بیشتر از زندگی لذت

میردند .

زر بانو - مرده های دیگر چه میگویند ، آنهائی که میروید از گورستانها میاورید ؟

ناز پری : - نه ، کار و بار ما بهتر است ، ما اینجا شاهی میکنیم . آنها را زیر خاک و گل میکنند ، چه تاریک ترسناک و پلید است ! مار و مورتن آنها را میخورد و پیوسته با هم کشمکش دارند .

برخی از آنها بدخمه ما پناه میاورند . ما اینجا آزادیم ، مانند يك كشتی که روی دریای طوفانی ول شده باشد . پهلوی هم هستیم ، آزادانه در ددل میکنیم ، دور از جار و جنجال و گریه و زنجبوره هستیم و تا آخرین ذره تن خودمان را که از هم میپاشد بچشم خودمان می بینیم . من هرگز دلم نمیخواست با آن کثافت مرا زیر گل بکنند .
زربانو - من دارم دیوانه میشوم ، منکه اینهمه در زندگیم درد کشیده ام !

کهزاد - «چون و چرا ندارد ، گویا فراموش میکنی که محکوم هستیم . اگر میتوانی تغییر بده ، با این عقل دست و پا شکسته خودمان میخواهیم برای وجود چیزها منطق بتراشیم ، مگر کدام چیز از روی عقل است ؟ روی زمین شکم و شهوت جلو چشمها پرده انداخته ؛ اما ازین بالا که نگاه بکنیم زندگی روی زمین مثل افسانه ای بنظر میاید که مطابق فکر یکنفر دیوانه ساخته شده باشد .»

زربانو ، - من دلم گرفت ، پس تا دنیا دنیاست ما باید بهمین حال بمانیم ؟

رشن که با سایه های دیگر به آنها نزدیک شده بود گفت :
اتقدر باید صبر بکنیم تا بکلی در فروهر ممزوج و نابود بشویم .
آذین - بحر فهای این گوش ندهید حواسش پرت است ، همان افکار یکه روی زمین بگوش او خوانده اند تکرار میکند .
رشن - پس تو معتقد نیستی که ما در تن آدمهای دیگر ویا

جانوران حلول میکنیم تا از پلیدی ماده برهیم ؟

آذین - که بعد چه بشود ؟



رشن - روح مجرد بشویم .
 آذین - مگر وقتی که روح آمد مجرد نبود ؟ بر فرض هم که
 مجرد شد بکجا بر می خورد ؟ و یا اینکه روی زمین کارخانه روح مجرد
 سازی است ؟ ول کن ، این افکار کوچک زمینیهاست ، مسخره است .

رشن - تو همیشه بچیزهای آشکار شك میآوری .

آذین - توهم همیشه بچیزهای موهوم معتقدی .

رشن - آیا اینهمه درد ، اینهمه زجری که روی زمین میکشیم

که در اینجا متحمل میشویم بیهوده است ؟

آذین - تو از روی احساسات خودت فلسفه میبافی ، برای گول

زدن خودت است . اما چشمت را باز کن این شیر زاد (اشاره)

را بین تمام زندگیش شراب خورده و مست بوده ، حالا هم کنار کپ

شراب خودش میرود و کیف میکند . برعکس هشدیو که مثل جهودها

پول جمع کرده حالا هم بالای پولش کشیک میدهد و روز و شب فکرش

آنجاست . چرا اینطور شده ؟ نه تو میدانی و نه من . منطق هم ندارد .

چرا ما اینجا سرگردانیم ؟ چرا روی زمین بودیم ؟ نه تو میدانی و نه

من . پس بهتر اینست که حرفش را نزنیم .

رشن - تو بخیالت همه مثل تو بی فکرند ؟ اگر بنا بود همه مرده

ها بماتند ، چند صد سال است که این دخمه درست شده ، چند هزار نفر

مرده را اینجا گذاشته اند ، پس سایه آنها کیجاست ؟ همه آنها در فرور

حل شده اند ، فقط دسته ای میمانند که بزنگی مادی علاقه دارند .

بعد آنها هم میروند و در جسم بچه ها حلول میکنند تا روی زمین

بدنیا بیایند ، و اینکار آتقدر تکرار میشود تا بکلی از آلابش ماده پاك

بشوند و دسته ای که علاقه مادی آنها بریده شده داخل قوای طبیعت میشوند تا بکلی از بین بروند .

آذین - پس بعقیده تو باید عده مردم کم بشود چون یکدسته روح از بین میروند .

رشن - روح جانوران که ترقی میکند بجسم آدمها حلول میکند ، و ممکن است آدمهای شهوتی در جسم جانوران بروند . يك نقاش در جسم شبپره حلول کرده من او را میشناسم همیشه دور از مردم روی گلپای وحشی می نشیند .

آذین - کی برای تو خبرش را آورده ؟ نه ، اشتباه میکنی روح هم میمیرد . اینها همه فرضیات است . آنهایی که قوای مادیشان بیشتر است ، بیشتر میماتند ، بعد کم کم میمیرند . چطور بدون تن میشود زندگی جداگانه داشت ؟ همه چیز روی زمین و آسمانها دمدهی ، موقتی و محکوم به نیستی است . چرا ما بخودمان امید زندگی جاودانی را میدهیم ؟

رشن - پس ما ، همین وجود ما را توانکار میکنی ؟
آذین - وجود نمانده های روی زمین را هم انکار میکنم . آیا در حقیقت زندگان هم وجود دارند ؟ آیا بیش از يك موهوم هستند ؟ یکمشت سایه که در اثر يك کابوس هواناك ؛ یا خواب هراسناکی که آدم بنگی به بیند بوجود آمده اند . از اول يك و هم ، يك فریب بیش نبوده ایم و حالا هم بجز یکمشت افکار پریشان موهوم چیز دیگری نیستیم !

نازبری بمیان آمد - باز هم رشن و آذین بهم افتادند ! سرمان

درد گرفت از بسکه منفی بافی میکنند . بگذارید از زربانو بپرسیم چه
کیفیهائی روی زمین کرده . حرفهای شما که تازگی ندارد .
زربانو که دوباره بمرده خودش خیره شده بود سرش را بلند
کرد و گفت : - باز هم زمین ؟

نازبری - البته که زمین . روی زمین سازهست ، پول هست ،
شراب هست ، خواب هست ، فراموشی هست ، عشق هست ، دوندگی ،
گرسنگی ، گرما ، سرما ، تشنگی ، گردش و حتما امید خود کشی هست .
ولی ما هیچ دلخوشی نداریم . ما بازندگی زنده ها خوشیم و با حرفش
خودمان را گول میزنیم .

زربانو - در صورتیکه دخالتی در زندگی یکدیگر نداریم !
نازبری - چرا ، اوه برعکس وقتیکه زندگان از مایاد کنند
بقدری خوشوقت میشویم که اندازه ندارد و برای همین است
که آفرینگان میگویند و درون می یزند . چون بیاد زندگی خودمان
روی زمین میافتیم . همه تفریح ما اینست که بایکدسته از دوستان برویم
بالای بام خانه مان و برایمان آفرینگان بگویند . اگر نگفتند بتوسط
مهر سرش بنزد آهورا مزدا شکایت میبریم . یک هفته دیگر سر سال من
است ، دخترم برایم آفرینگان میگوید ترا هم میبرم . راستی مگر تو کسی
را نداری برایت آفرینگان بگوید ؟

زربانو - من يك نا دختری دارم ، ناهید که از سر راه
برداشتمش ، او برایم میگوید .



نازبری - روی زمین چه کیفیهائی کرده ای ؟

زربانو - من تنها کیفم این بود که بمیرم . همه اش به آرزوی

این دنیا بودم تا شاید فرهاد را به بینم .

نازیری - بیچاره ! . . . هی میبفتی که من خیالی درد کشیده‌ام !
زربانو - من و خواهرم نوشابه هر دو عاشق پسر عمویم فرهاد
شدیم . فرهاد مرا خیلی دوست داشت ولی چون نوشابه از عشق
خودش بفرهاد برایم گفته بود ، من خود داری کردم و هر چه فرهاد
بمن پیشنهاد زنا شوئی کرد من رد کردم . تا اینکه فرهاد ناخوش شد
و بعد از دو ماه جلو ما جانکند و مرد . من و خواهرم سر نعش او
سوگند یاد کردیم که تا زنده هستیم شوهر نکنیم ، جامه کبود پوشیدیم
و همه فکر و ذکرمان فرهاد بود . نوشابه هم پارسال مرد و من تنها
ماندم . از تنهایی رفتم يك دختر سر راهی برداشتم ، همین ناهید و حالا
سیزده سال دارد .

نازیری - اینها که کیف نبود !

زربانو - چرا ، یکشب ، فقط یکشب من کیف کردم و از
زندگی خودم لذت بردم و باقی زندگی من دور یاد بود همان یکشب
چرخ میزد و به امید آن زنده بودم . آن شبی بود که من تنها در خانه
بودم و فرهاد بی خبر وارد شد . هر چه خواست برگردد من نگذاشتم
و او را نگذاشتم . حیاط ما بزرگ است بالایش سه اطاق دارد با يك
ایوان و جلوش باغ است که میان چمن زار يك چفته مو درست کرده‌اند .
اتفاقاً در آنشب هوا بقدری ملایم و خوب بود ، مهتاب هم در آمده
بود و نسیم خوشی میوزید . من و فرهاد رفتیم زیر چفته مو روی کنده
درخت نشستیم . فرهاد از عشق خودش برایم میگفت و بازوها را فشار
میداد ، من هرگز این شب را فراموش نمیکنم .

نازپری - پس تو کسی را نداری که برایت آفرینگان بگوید .
زربانو - چرا مگر نگفتم که ناهید نادختریم هست ، حتماً او
برایم آفرینگان میگوید . اگر بدانی چقدر مرا دوست داشت !
نازپری - پس برویم روی بام خانه ات و تماشا بکنیم ، حالا ما را
هم با خودت میبری ؟

زربانو - برویم .

همه سایه ها دسته جمعی بلند شدند و دست هم را گرفتند . نازپری
دست زربانو را گرفت ، روی پاهایشان میغلزیدند و کم کم از زمین بلند
شدند و مثل باد و یاتیری که از کمان بگذرد حرکت میکردند . تا اینکه
زربانو خانه اش را نشان داد و همه آنها روی بام آن خانه فرود آمدند .
در ایوان خانه يك چراغ میسوخت ، يك قالیچه افتاده بود و يك بغلی
شراب و يك سبد گیلاس و آلبالو گذاشته بودند . باغچه جاو ایوان تمیز
و آب پاشی شده بود . چمن ها برنگ سبز سیرجلور و شنائی مهتاب مثل مخمل
موج میزد ، هوای نمناك که در آن عطر گل یاس و شیبو و گلهای سرخ و زرد
میلرزید ، درختها روی چمن سایه انداخته بودند و خاموشی کامل همه جا
فرمانروائی داشت .

نازپری گفت : - « انگار کسی خانه نیست !

هشديو - زنده ها بفکر مرده ها نیستند !

شهرام - عوض آفرینگان شراب و سبد میوه !

نازپری به زربانو : - این همان دختری است که گمان میکردی ترا

دوست دارد شب سوم مرگت در خانه نیست !

آذین - چه راه دوری بود !



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

را خراب کرد. آن حکایت عشق‌بازی او با عباسه زنی که چهل ساله ا بعد هم همدست شدن او با عبد الملك صالح که بر ضد خلیفه اقدام کرده بود و مبلغ گزافی که از خزانه برداشت باو داد و مچش باز شد. همه این کارهای جعفر بود که هارون را نسبت به برمکیان بد گمان کرد. در صورتیکه اقدامات یحیی و فضل سنجیده و از روی فکر است.

برزان گفت: — حالا هم مدتی است که خایمه نسبت به جعفر سرد شده و زراة بن محمد را رفیق کیف و مجالس بزم خودش کرده. و از قراریکه موسی در کاغذ خودش بمن نوشته بود، هارون یحیی بن عبدالله را که با جعفر ساخته بود حبس میکند و به جعفر فرمان میدهد او را بکشد. ولی جعفر او را آزاد میکند و فضل بن ربیع این خبر را به هارون میدهد و همین بیشتر باعث کدورت بین خلیفه و برمکیان شده. آزاد بخت: — این دلیل نمیشود که هارون همه برمکیان را غضب بکند. چون از اول خودش حامی جعفر بود و میدانست که میان او با پدر و برادرانش خوب نیست.

برزان — این یکی از علل آنست، ولی مخالفت عیسی پسر ماهان را نباید فراموش کرد. همین مرد که بکمک یحیی بحکومت خراسان رسید بخلیفه خبر داده که برمکیان بدین نیاکانشان علاقه دارند و بدینی و مجوسی و دین زرتشتی را تشویق میکنند. بهمین مناسبت مدتی است که هارون چند نفر را ناظر اعمال و کارهای ما کرده است. از طرف دیگر به موسی نسبت طغیان و سرکشی داده اند. یکی از خویشان خلیفه باو نوشته: « بسیاری از مردم موسی را بچشم امام حق تعالی نگاه میکنند و خمس مال خودشان را باو میدهند. » و ابوریعنه به هارون

نوشته : « در روز قیامت خلیفه چه جواب میدهد که مملکت مسلمانان را بدست برمکیان مرتد و زندیق سپرده است ؟ »
آزادبخت : — من امروز صبح قاصد از بامیان داشتم ، میگفت که در بلخ مرض وبا آمده و اهالی آنجا که تازه مسلمان شده بودند چون ناخوشی را غضب خدا تصور کرده اند ، دو باره به دین بودائی برگشته اند . البته این خبر که بخلیفه برسد ، گمان میکنند بتحریر برمکیان است .

برزان — باضافه هیچ میدانید که هارون بی جهت از انس بن ابی شیخ منشی جعفر بهانه گرفت و سرش را برید ؟ این قضیه را فضل بفال بد گرفته و مقدمه مبارزه خلیفه با برمکیان میداند .

گشواد — این تقصیر خودمان بود که طرز مملکت داری را به عربها آموختیم ، قاعده برای زبانشان درست کردیم ، فلسفه برای آئینشان تراشیدیم ، برایشان شمشیر زدیم ، جوانهای خودمان را برای آنها بکشتن دادیم ، فکر ، روح ، صنعت ، ساز ، علوم و ادبیات خودمان را دو دستی تقدیم آنها کردیم تا شاید بتوانیم روح وحشی و سرکش آنها را رام و متمدن بکنیم . ولی افسوس ! اصلاً نژاد آنها و فکر آنها زمین تا آسمان با ما فرق دارد و باید هم همینطور باشد . این قیافه های درنده ، رنگهای سوخته ، دستهای گوره بسته برای گردنه گیری درست شده . افکاریکه میان شاش و پشکل شتر نشو و نما کرده بهتر ازین نمیشود . تمام ساختمان بدن آنها گواهی میدهد که برای دزدی و خیانت درست شده . این عربهایی که تا دیروز پای برهنه دنبال سوسمار میدویدند و زیر سیاه چادر زندگی میکردند ؛ نباید هم پیش ازین از آنها متوقع بود .

و اگر ظاهراً هارون روی خوش بما نشان میداد و اظهار لطف میکرد ، در خفا کینه نژاد ما را در دلش میپرورانید و تشنه بخون ایرانیان بود . و حالا که بمقصود خودشان رسیدند و فکر عرب مثل دنبلی که سر باز بکند دنیای متمدن را ملوث کرده واضح است احتیاجی بما ندارند .

آزادبخت : - خالد ، یحیی ، فضل و جعفر همه جواهر های گرانبها و پولهای سرشاری که صدها سال در بتکده نو بهار جمع شده بود مثل ریگ نثار این عربهای موشخوار کردند و بهر شاعر بی سرو پا ثروت های هنگفت بذل و بخشش کردند . و در نتیجه بغض و کینه و حسادت یکدسته شترچران را برای خودشان خریدند . اصلاً هارون بدم و دستگاه ، به پول ، بفکر ، به جاه و جلال و حتا بطرز و آداب زندگی ما حسد میبرد ، بوجود برمکیان حسد میبرد ، بکار آمدی آنها حسد میبرد . نه او بلکه همه عربهایی که دور ما کار میکنند و تاملقان را میگویند ، همه دشمن خونی ما هستند و منتظر يك اشاره هستند تا انتقام نژاد خودشان را بگیرند .

روز بهان : - اشتباه است ، برمک و پسرانش با خلیفه ساختند و به آئین آنها گرویدند تا بتوانند در افکار و اعمال آنها نفوذ پیدا کنند و دین آنها را ضعیف بکنند و خرده خرده از بین ببرند ، از نوپرستشگاه نو بهار را بسازند و مردم را بکیش بودائی دعوت کنند و بخلیفه بشورند . برای همین بود که آنها کوشش کردند تا اطمینان خاطر عربها را بدست بیاورند و بمقصودشان هم رسیدند . همه خلفای عرب مانند عروسکهای خیمه شب بازی ، دست نشانده برمکیان بودند ؛ و در حقیقت هنوز هم آنها هستند که فرمانرایی دارند . اما آنچه که مربوط بنظام مملکت

است اگر عربها خودشان را از كمك برمكيان بي نياز ميدانند اشتباه ميكنند . چون هر دقيقه كه آنها از كار كناره بگيرند نظام ممالك از هم گسيخته خواهد شد . و اگر كمكهاي مادي و معنوي از طرف ما بعربها شد آنها هم براي پيشرفت مقصود خود دمان بود . عرب چه ميخواهد ؟ يكمشت طلا و نقره و يك حرم سراي پر از زن . اين منتها آرزو و آمال آنهاست . اصلا پيشرفت عربها هم براي همين بود ، و اين بهشت موعود براي شان مهيا شد . پس نقشه برمكيان تا كنون عملي شده ، حالا هم هنوز نگذشته . ما بايد نتيجه زحمات آنها را دنبال بكنيم و آن قتل عام عربها و استقلال ايران است .

برزان : - فضل در كاغذ اخير خودش نوشته بود كه مواظب خودتان باشيد ، تا ميتوانيد با عربها كمتر آميزش بكنيد و آنها را بخودتان راه ندهيد ، و مخصوصاً قيد کرده بود كه من همه اميدم بخراسان است ؛ چون نفوذ ما در آنجا بيشتريست و دور از مقر خليفه افتاده . طوري بايد كرد كه خراسان تا حدود بلخ بخليفه بشورند و او مستاصل بشود و مجبور بشود تا يكي از ما را براي سر كوبي اهالي خراسان بفرستد . آنوقت لشكر خليفه را برضد او اغوا ميكنيم و همه عربها را از ميان ميبريم و خراسان را مستقل ميكنيم . هر گاه درين كار غفلت بشود هستي ما بباد خواهد رفت ، و همه وسايل مهياست . ولي قيد کرده بود كه منتظر كاغذ من باشيد ، چون هنوز وضعيت معلوم نيست و نميتوانم تصميم قطعي خودم را بنويسم .

آزاد بخت بگشواد گفت : — آيا شما اطمينان كامل ببلشكر خودتان داريد ، و در موقعش او امر را انجام خواهند داد ؟

گشواد :- ازین حیث مطمئن باشید . بیک اشاره من تمام سران سپاه بر ضد خلیفه میشوند و قتل عام عربها در خراسان عملی میشود . ولی فقط منتظر فیروز چاپار فضل هستم .

آزاد بخت :- در اینصورت پیش از اینکه عیسی پسر ما هان برگردد باید اینکار را انجام داد .

روز بهان :- پیش از اینکه هارون حکم قتل همه بر مکیان را

بدهد !

آزاد بخت :- اگر حکم خلیفه پیش از کاغذ فضل برسد !

برزان :- غیر ممکن است ، اخبار ما همیشه دو روز پیش از قاصد

خلیفه به توس میرسد . چون بهترین چاپار ، چاپار بر مکیان است . «

ولی درین بین روز بهان از جعبه طلائعی کوچکی حبیب بیرون

آورد ، در دهنش گذاشت و رویش یک جام شراب نوشید و از جایش

بلند شد . آزاد بخت ، برزان و گشواد اگر چه به حضور او محتاج

بودند ولی عادات باین غیبت مرموز و ناگهانی روز بهان داشتند و

جرئت نکردند که او را از رفتن باز دارند . زیرا که موضوع

صحبتشان بی اندازه مهم و وجود روز بهان که باستقامت رای او ایمان

کامل داشتند در آنجا لازم بود . روز بهان خیلی آهسته از در خارج

شد ، دم در دو غلام بچه که فانوس در دست داشتند جلو او افتادند .

شیر توس با مسجد ها ، باغها و گوشکهایش در تاریکی و

خاموشی فرو رفته بود . تنها آهنگ دور دست زنگ شتر و صدای

آواز خواننده ای خاموشی را فاصله بفاصله میشکست و نسیم لایمی که


میوزید بوی گل اقا قیا در هوا پراکنده کرده بود .

روز بهان مثل اینکه در حال طبیعی نبود از دو سه کوچه
تنگ و تاریک گذشت، چشمهایش بروشنائی ارزان فانوس خیره شده
بود بدون اینکه به اطرافش نگاه بکند. همینکه دم در خانه اش رسید
نوکرانش تعظیم کردند و در باغ باز شد. صدای آبخار و هوای نمناک
از آن بیرون آمد. زرین کمر غلام مخصوص روز بهان جلو رفت و بی
آنکه چیزی بگوید کاغذ بسته ای بدست او داد. روز بهان کاغذ را
گرفت و مانند اینکه فکرش جای دیگر بود همینطور رفت و زرین کمر
بدنبالش افتاد. از دالانهای پیچ در پیچ گذشت جلو در آهنینی رسید،
زرین کمر آنرا باز کرد. در سنگین آهنین که روی آن نقش و نگارها
و کنده کاری هندی بود باز شد. روز بهان داخل تالاری شد و زرین کمر
نیز پشت سر او وارد شده در را از پشت بست.

اطاق بزرگی مانند حوضخانه پدیدار شد که با چند قندیل از
عاج که همیشه های رنگین داشت روشن بود. قندیل های بزرگ و
کوچک با روشنائی خفه و مرموز و رنگهای گوناگون حالت باشکوهی
باینجا داده بود. بالای اطاق مجسمه بزرگی از مفرغ به بلندی دو گز
گذاشته شده بود که بودارا بحالت نشسته نشان میداد و چشمهای او
که از یاقوت بود با رنگ آتشین میدرخشید. صورت او تودار،
مرتب و شبیه حجاریهای هندی بود که چهار زانو نشسته بود، با شکم
بزرگ جلو آمده و دستهایش را روی زانویش گذاشته بود. ابروهایش
باریک، بینی کوچک و حالت چشمهایش مثل این بود که در فضای
تهی نگاه میکرد. و لبخند تمسخر آمیز، لبخند فلسفی روی لبهایش
خشک شده بود. مثل این بود که لحظه های خوش زندگانهای پیشین

خود را بیاد میآورد؛ و دو شیار گود کنار لبهایش افتاده بود. از تمام صورت او حالت آرامش، اطمینان، تمسخر و تحقیر هویدا بود. جلو آنرا پرده ای از تور نازک ابریشمی کشیده بودند، و دو بخوردان دو طرف مجسمه گذاشته شده بود که از میان آن حلقه های آتش بیرون میآمد و دود معطری در هوا پراکنده میکرد.

دور بدنه دیوار تصویر بودا، فرشته ها و خادمان و پرده های نقاشی مربوط به «زندگی بودا» ملاقات بودا با گوپا نامزدش، ملاقات او با گدا، با مرتاض و بامرده و غیره کشیده شده بود. و پائین دیوار سرخ جگری که بر ننگ لته دندان بود. از میان این محوطه چشمه کوچکی میجوشید و در جوی پهنی بشکل آب نما که از سنگ رنگین تراشیده شده بود آب موج میزد و میگذشت. کنار جوی جلو چشمه يك د شك بزرگ از پر قو افتاده بود که رویش بالشهای کوچک رنگ برنگ قلاب دوزی و از پارچه های ابریشمی افتاده بود.

کوز بهان همینکه وارد شد رفت روی د شك چهار زانو نشست و بصورت بودا خیره نگاه میکرد. مثل اینکه میخواست افکار خودش را جمع بکند. گلوی او خشک و مزه صمغ کاج در دهنش گرفته بود. افکارش مغشوش و احساس خوشحالی ناگهانی در او پیدا شد، بطوریکه از شیار طویلی که کنار لبهای او انداخت دیده میشد. درین بین دختر بچه - سال خوشگلی با لباس بلند سفید، چشمهای درشت، موهای مشکی که سرش چسبانیده بود با بازوی لیخت، بلند بالا، گوشواره حلقه ای بزرگ بگوشش با کفشهای نرم و پاهای کوچکش مانند سایه یا پری  کوزه شرابی را که در دست داشت آورد کنار د شك گذاشت و نشست. بعد

عجای شراب ریخت و بدست روزبهان داد . زرین کر رفت پرده شفاف
را از جلو مجسمه بودا پس زد ، بعد ساز ظریفی که شبیه ستار بود با
خودش آورد و پائین دشت نشست .

گلچهر و زرین کمر هر دو اهل سفد و مانند دو موجودی بودند که
ممکن است از میان ابر و دود در آمده باشند . جلو روشنائی خفه قندیل
با وضع مرموز این سردابه بیشتر افسون مانند بنظر میآمدند . صورت
آنها خوشگل ، ظریف و مؤدب بود . ظاهر آرام ، بدون فکر و
احساسات و بی سر و صدا بودند . مانند دو فرشته ، مثل آن فرشته هائی
که روی دیوار کشیده بودند .

زرین کمر شروع کرد بساز زدن ، ایچند گذرنده ای روی لبهای
نیمه بازش موج میزد ، مثل اینکه یادگارهای دور و خوشی جلوش نقش
بسته بود . این يك آهنگ سفدی بود که نخست آهسته ، ملایم و بریده
بریده بود و کم کم بلند ، تند و مهیج میشد و یکمرتبه فروکش میکرد .
نوائی بود که تنها نت های اصلی آنها دستچین کرده بودند و برای
گوشهای معمولی معنی خارجی نداشت . ولی هر زخمه ای که به تارهای
ساز میزد برای روزبهان پر از احساسات و نکات موشکاف بود . مثل
اینکه پرده و مقام مفصلی را در این نغمه تا اندازه ای که ممکن بود
مختصر کرده بودند ، و فقط به نکات اصلی آن يك اشاره میشد و شنونده
باقی آنها در فکر خودش تکمیل مینمود . در صورتیکه گلچهر پشت
هم جام شراب را از کوزه پر میکرد و بدست روزبهان میداد که
يك جرعه مینوشید . آهنگ ساز بیش از پیش ملایم و مرده شده بود .
مثل اینکه این آهنگ برای گوشهای غیرمادی ، برای گوشهای آسمانی

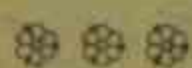
درست شده بود .

نگاه روز بهان به صورت بود اخیره شده بود و گاهی بر میگشت
و به امواج آب مینگریست . نقش های روی دیوار بنظرش همه جان
گرفته بودند ، چون این آهنگ به آنها روح مخصوصی دمیده بود .
لرزش تارهای ساز در هوا می پیچید مثل این بود که تمام ذرات هوا
از آن متأثر میشد و حتا آب چشمه و مجسمه بودا و نقشهائی که بدیوار
کشیده شده بود به آهنگ ساز لبخند میزدند .

آهنگ دور و آسمانی ساز همه ذرات وجود روز بهان را با امواج
آب آغشته و مزوج میکرد و یکی میگرددانید . مثل این بود که درین
دقیقه ها زندگی او با این امواج جور و اخت شده بود . يك زندگی
تازه و اسرار آمیز در خودش حس مینمود و اسرار خلقت را مینسجید ،
و به امواج آب نگاه میکرد که به آهنگ ساز پیچ و خم میخورد و
روی سطح آب ناپدید میگردد . درین ساعت بقدری در افکار خودش
آغشته بود مثل این بود که در برزخ مابین عدم و وجود واقع شده
و همان دم را زندگی میکرد . بی آنکه بگذشته ، آینده و زمان و مکان
خودش آگاه باشد . یکنوع حالت خلسه و از خود بیخود شدن بود که
بهیچ چیز حتا بزنگی و مرگ خودش هم وقعی نمیگذاشت .

گلچهر همینطور که باو شراب میداد ، مواظب حرکاتش بود تا
به بند کی بعادت هر شب او را کافی است و آنها را مرخص میکند . ولی با
تعجب میدید که روز بهان بش از هر شب مینوشد ، و او بادار بائی
مخصوصی جامهای می را پی در پی بدست روز بهان میداد و خود را
باو میچسبانید . ناگهان درین بین بند روی شانه گلچهر پاره شد ، لباسش

پائین افتاد ، سینه و يك پستانش بیرون آمد . اگر چه بنظر میامد که روزبهان متوجه او نیست ولی عوض اینکه ایندفعه جام شراب را از او بگیرد ، دست انداخت کمر گلیچهر را گرفت و بسوی خودش کشانید و لبهایش را نزدیک لبهای او برد . ولی دو باره مثل اینکه کوشش فوق العاده کرده باشد گلیچهر را عقب زد ، جام شراب را گرفت و با حرکت دست گلیچهر وزرین کمر را مرخص کرد . همینکه از در بیرون رفتند روزبهان گردی از جیبش در آورد ، در شراب ریخت و نوشید و باز بصورت بودا خیره شد .



روزبهان برمکی و خانواده اش همه بودائی بودند ، جدش برمک پسر جاماسپ از خانواده های بزرگ ایرانی و پشت در پشت از زمان اشکانیان به نگاهبانی پرستشگاه بودائی نوبهار در بلخ اشتغال داشتند . روزبهان نوه حسن برادر خالد برمکی و مادرش دختر مسخ پادشاه چغانیان بود . بتکده نوبهار با اسم « نووه و هاره » که بزبان سانسکریت پرستشگاه نو معنی داشته و بفارسی نوبهار مینامیدند ، یکی از بزرگترین معابد بودائی بشمار میآمده که از چین و هندوستان و حتا بیشتر شاهان خراسان در عهد ساسانی بزیرات آنجا میرفته اند ، و جلوت بزرگ بودا کرنش میکرده اند و دست متولی آنجا را میوسیده اند . در سنه ۴۲ هجری عبدالله بن عمر بن قریش به قیس بن حیطان اسلمی حکم کرد و او را فرستاد تا شهر بلخ را فتح و معبد نوبهار را خراب کرد . ثروت آنجا را چاپیدند و سه در آهنین و يك در نقره آنجا را بر سر در برمکیان صورت ظاهر به اسلام گرویدند ولی در باطن علاقه بکیش قدیم خود

داشتند . در زمان اقتدار خودشان دوباره معبد بودائی را مرمت کردند
که بعد با اسم آتشکده معروف شد . اگر چه بر مکیان ظاهراً با عربها
ساختند ، ولی درخفا بر ضد خلفای عرب کنکاش میکردند و منتظر
موقع مساعد بودند تا ایران را دوباره از چنگ عربها بیرون بیاورند ،
و کم کم بقدری نفوذ پیدا کردند که همه کارهای عمده لشکری و
کشوری بدست آنها اداره میشد . هر چند هارون چندین بار کارهای
مهم به روز بهان تکلیف کرد ولی او شانه خالی کرد . تمام روز را
مشغول کار و اقدام بود ؛ ولی هر شب سر ساعت معین نزدیک نصف شب ،
همه کارهای روزانه و ملاقاتهای طولانی و خسته کننده ای که از او
میکردند ترك مینمود و به گوشك زیر زمینی خودش میرفت . ولی صبح
که از آنجا بیرون میامد ، زندگی پر آشوب و پر مشغله و کارهای پر زحمتی
را در عهده داشت . چه او طرف اطمینان یحیا و فضل و موسا و محمد
بر مکی بود و اجرای نقشه آنها را که استقلال خراسان تا بلخ و
با میان و تانزدیک عراق بود بعهده گرفته بود تا عمای بکند . روز بهان
کاردان و دانشمند بود و پیوسته با علماء ، فقها و شعرا و دانشمندان
برهمنائی ، بودائی ، زرتشتی ، مانوی ، مزدکی ، عیسوی و اطبائی که
از گندیشاپور میامدند مجالس مباحثه داشت . ولی شبها بعد از آنکه
حب مخصوصی را که نگاهبان معبد « نووه سنغارامه » برایش از بلخ
میفرستاد میخورد ، حالتش عوض میشد و احتیاج بگوشك زیر زمینی
خودش داشت . بطوریکه زندگی او دو حالت متضاد و متغیر پیدا کرده
بود : روزها پراز کار و جدیت ، و شبها آسایش و استراحت و آنهم بطور
مخصوصی در گوشك خاموشی خودش پناه میبرد . و این اسم را روی

آن گذاشته بود چونکه در آنجا حرف زدن ممنوع بود .
وقتیکه شبها سر ساعت معین يك شيخ ثنوی مانند سایه یا يك
روح دیگر باو حلول میکرد ، در افکار فلسفی خودش غوطه‌ور میشد .
اما روز بهان بیشتر از لحاظ ذوقی و هنرمندی متمایل بدین بودائی
بود ، وحتا از خودش در اصول دین بودا دخل و تصرف کرده بود و
رنگ و روی ایرانی به آن داده بود . یعنی از ریاضت و خشکی و
گذشت مذهب بودا کاسته بود . مثلا در آن شراب را جایز میدانست و
در موضوع گذشت و پرهیز عقیده مخصوصی را اتخاذ کرده بود . زیرا
پرهیز و ریاضت را در محروم ماندن از لذت نمیدانست ولی برعکس
میخواست با داشتن همه وسایل از کیف و تفریح خود داری و پرهیز
بکند . ازین جهت در کوشك خاموشی خودش هر گونه وسایل خوشی
را آماده کرده بود . صورت‌های زیبا ، باده‌های گوارا ، سازهای خوب ،
ترکیب‌های کامل ، ظرافت ، تناسب و جوانی که در ناله ساز ، نشئه شراب
و بوی عطر ، دنیای حقیقی و افکار روزانه خود را فراموش میکرد و در
یکرشته خوابها و رویاهای فلسفی فرو میرفت . این را ریاضت و
پرهیز حقیقی می پنداشت ، و باین وسیله میخواست میل و خواهش
را در خودش بکشد و معدوم بکند و از همه احتیاجات و لذات دنیا چشم
پوشد ، تا بدرجه سعادت بودا برسد - این کلید خوشبختی که مردم
معمولی از آن بی خبر بودند ! ولی چیزیکه بیشتر از همه در مذهب
بودا برایش کشش و گیرندگی داشت ، مجسمه خود بودا و بخصوص
لبخند سخت ، لبخند تمسخر آمیز تودار و ناگفتنی او بود . مانند امواج
تارهای ساز ، مانند موج آب . این آب درخشانی که پرتو شیشه‌های

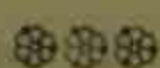
رنگین قندیل ها در آن منعکس شده بود و در آب نمای میان گوشك
روبهم میانزید و رد میشد. فلسفه روز بهان تقریباً از همین امواج
آب و لبخند بودا باو الهام شده بود، و فلسفه اش فلسفه موج بود - چون
او در همه هستیها، در همه شکلها و در همه افکار و چیزها يك موج
گذرنده دمدمی بیش نمیدید. و سر تاسر آفرینش بنظر او يك سطح
آب آرام بود مانند سطح آبنمای خودش که باد بيموقعی روی آن
وزیده بود و چین و شکنجهای موقتی روی آن انداخته بود. و زمانیکه
این باد آرام میگرفت، دوباره همه هستیها به اصل خودشان در نبروانه،
در نیستی جاودان غوطه ور میشدند. زندگی، مرگ، خوشی و ناخوشی؛
همه اینها يك موج دمدمی، يك موهوم گذرنده و پل گذرگاهی بود
که در نیستی نبروانه ممزوج میشد. يك وزش باد بود که از روی هوا
وهوس روی سطح آب گذشته بود. زندگی بنظرش مسخره غم انگیزی
بود و او داروی غم را نه تنها در کشتن میل و خواهش میدانست بلکه
این اندوه را در جامهای باده فرو مینشانند. ولی در عین حال میخواست
میل و علاقه بزنگی را در خودش بکشد. چون بر طبق قوانین بودا
همین میل و رغبت بود که حلول و نشئات روح را روی زمین ادامه
میداد و هر کس میتواند این میل را بکشد در نیستی و عدم میرفت، و این
خودش سعادت ابدی بود.

بنظر روز بهان لبخند بودا هم فلسفه موج او را تایید میکرد.

چون لبخند او مانند يك موج گذرنده بود که روی صورتش نقش بسته
بود. مدتها بود که روز بهان کوشش میکرد تا حالت بودا را بخودش

ببیرد، و هر شب همین کارش بود که تقلید لبخند او را میکرد. لبخند او

تودار ، بشاش و غمناك و بزرگمنش . او میخواست تقلید این لبخند را بکند و حالت سعادت بودا را در خودش حس بنماید . ولی چون امشب میل شهوت نسبت به گلچهر در خودش حس کرد . این بود که گردی در جام شراب ریخت و نوشید و بصورت بودا خیره شد . آیا این داروی مرگ و یا داروی خواب بود ؟



پیش از اینکه نقشه روزبهان اجرا بشود ، در همان شب که ۱۳ صفر ۱۸۷ بود چاپار خلیفه رسید و حکم قتل عام همه برمکیان را دادند . درین شب هزار و دویست نفر زن و بچه و کسان و بستگان و غلامان و طرفداران برمکیان را قتل عام کردند .

فردایش هنگامیکه چند نفر عرب در آهنین گوشك خاموشی را شکستند و وارد شدند ، قندیل ها خاموش شده بود ، تنها آتش از دهنه بخوردان زبانه میکشید و بطرز ترسناکی مجسمه بودارا را بلبلخند تمسخر - آمیزش روشن کرده بود . روزبهان روی دشتك چهار زانو یله داده بود و سر جایش خشك شده بود . پهلوی او سازی شبیه ستار و يك كوزه شراب بود و در دست چپ او کاغذی مچاله شده بود . یکی از عربها جلو رفت کاغذ را از دستش بیرون آورد . مهر فضل پسر یحیی برمکی روی آن بود و در آن حکم قتل عام عربها و استقلال خراسان نوشته بود . صورت روزبهان خم و در آب منعکس شده بود ، چشمهایش با روشنائی کبود و بی حرکت میدرخشید و لبخند تمسخر آمیز ، لبخند فلسفی بودا روی لبهایش نقش بسته بود . این لبخند که در مواج آب نما منعکس شده بود ترسناك بنظر میآمد . مثل اینکه میخواست بگوید :

« اینهم يك موج بیش نیست، اینهم يك موج مسخره آمیز و گذرنده
است. مثل موج آب، مثل لبخند بودا. » و این پیش آمدها هم بنظروش
دمده‌ی و گذرنده بود و مرگ هم آخرین درجه مسخره و آخرین
موج آن بشمار می‌آمد! X



پدران آدم

« من در معدن ذغال سنگ شمشك يك تکه ذغال دیدم

که شبیه دست میمون بود . »

از یکنفر کارگر معدن شمشك

مليونها قرن از عمر زمین میگذشت و زمین در کوره راهی که بدور خورشید برای خودش پیدا کرده بود میچرخید. ولی طبیعت هنوز از جوش و خروش نیفتاده بود. رگبارهای تند، رعد و برق، طوفان و باد و بوران و زمین لرزه‌های پی در پی داستان مکرر و دائمی روی زمین را تشکیل میداد. از قله کوه دماوند پیوسته دود و بخار خاکستری رنگی بیرون میآمد که شبها به شعله‌های نارنجی تبدیل میشد، و عکس آن روی سطح آب آرام دریاچه دور آن منعکس میگردید. روی کوه‌ها و دره‌های مشرف بدریاچه از جنگلهای انبوه با درختهای تنومند بزرگ پوشیده شده بود و در زیر شاخه این درختها جانوران درنده و چرنده و میمونهای بزرگی که تازه به آنجا کوچ کرده بودند زندگی میکردند - خانواده‌های گوناگون و ناشناس، میمونهای کلان شبیه به آدمیزاد یا آدم - میمون حلقه‌ای را تشکیل میداد که نژاد انسان را به میمون متصل میکرد. ولی ترس از جانوران درنده آنها را بهم نزدیک و متحد کرده بود.

میان خانواده‌های این میمونها، دو تن از همه سرشناس تر بودند و مناسباتشان با هم گرمتر بنظر میآمد. یکی خانواده داهک بود که يك زن پیر داشت موسوم به ریتیکی و يك دختر كوچك تاكا و يك پسر جوان

زی زی برایش مانده بود . باقی بچه‌هایش به جنگلهای دور رفته بودند و از آنها خبری نداشت . و خانواده دیگر کیساک کی بود که از جنگلهای دور دست سرزمین اونوها به اینجا آمده بود . کیساک کی پیر بود و ساختمانش با سایر میمونها فرق داشت . رنگ مویش خساکستری ، صورت بزرگ ، گونه‌های تورفته ، آرواره‌های بزرگ . دهن گشاد ، دندانهای نیش بلند داشت ، و دو گوش گرد بزرگ دو طرف سرش چسبیده بود ، چشمهایش رنگ لرد شراب ، در کاسه سرش فرورفته بود . بینی پهن و ریش بلند ، ریش مقدس بلند تر از معمول زیر چانه اش آویزان و لب پائین او بی اندازه متحرک بود . گردن کلفت و کوتاهش در سینه او فرو رفته بود . دستهای دراز ، بازوهای ورزیده پشمالو ، سینه پهن ، شکم بزرگ جلو آمده ، لمبر بر جسته داشت . زانوهایش خمیده بود و باچوب دستی راه میرفت و بالای سرش یکمشت موی سرخ مثل کاکل داشت . ولی دختر جوانش ویست سیت فقط چشمهایش زاغ بود و گرنه از حیث اندام و تناسب ظریف تر از پدرش و مانند میمون - آدمهای دیگر بود .

قبل از ورود کیسا میمونها آرام و آسوده میخوردند و عشق‌بازی میکردند . لذت بزرگ آنها خوردن و شهوت رانی و دوندگی ، و بدبختی گرسنگی ، عزوبت ، پیری و ناخوشی و مبارزه با جانوران درنده بود . ولی کیسا که وارد شد کینه و حسادت را به آنها آموخت ؛ و از جاه طلبی که داشت کوشش میکرد که سر دسته قبیله دها کی بشود . چیزی که کار او را آسان کرد ، صورت مکار ، و قدرت نطق کیسا بود . و از مهمترین ریش دراز او طرف توجه قبایل میمونها شد . بخصوص بعد از پیش آمد

ناگواری که پس از شکار دو پیر برای داهای رخ داد، کیسا بمقصود خودش نایل گردید. چون درین کشمکش آرواره های داهای شکست، زمین گیر شد و بزحمت زندگی میکرد، از آن پس کیسار رئیس قبیله داهای شده بود.

زمستان پیش بود که دو پیر در جلده داهای پیدا شدند و دوازده تن از آدم میمونها را پاره کردند و خوردند. داهای که رئیس و پیشوای قبیله میمونها بود همیشه در هنگام کوچ پیش آهنگ آنها میشد و از همه میمونها بزرگتر و زورمندتر بود، وظیفه خودش دانست که پیرها را بکشد. یکروز صبح زود بلند شد، چماق کلفتی که داشت برداشت و کیسا را هم با خودش بشکار پیرها برد. در کمرکش کوه پیرها را دیدند که با تپه بزرگ راه راه زرد و دستهای قوی در تنگه خوابیده بودند. همینکه کیسا پیرها را دید از درختی که در آن حوالی بود بالا رفت. داهای يك تخته سنگ بزرگ از بالای کوه غلتانید که در تنگه روی سر پیر ماده خورد و یکدست پیرنر را زخمی کرد. پیرنر با وجود اینکه يك دستش شکسته بود برای داهای کوس بست و جست زد، داهای با چالاکي مخصوصی خودش را کنار کشید. پیر دوباره بزمین خورد و داهای بعد از زرد خورد زیاد هر دو آنها را کشت. ولی در بین کشمکش یکی از آنها چنان پنجه بصورت او انداخت که آرواره هایش را خرد کرد. و زمانی که میمونهای دیگر با هلهله و شادی سر رسیدند، دو دشمن خونخوار خودشان را دیدند که یکی سرش له شده بود و دیگری کمرش شکسته بود. بطوریکه در هنگام جانکندن از زور درد، با چنگش درختی را از ریشه در آورده بود و

در خون خودشان غوطه میخورندند . کیسا همینکه گروه میمونها را دید
از درختی که در موقع کشمکش به آن پناه برده بود پائین آمد ،
آهسته به جمعیت نزدیک میشد و با مشت دو دستی روی سینه فراخس
میگوید . و صدای خفه ای از آن بیرون میآید . مثل صدائی که از
روی صندوق شکسته ای در بیاید که رویش را پوست کشیده باشند .
بعد نعره تندر آسائی کشید که صدایش در تمام جنگل پیچید و
تو دماغی میگفت :

« — خا - آه - خا - آه - یا یا ، اووه ، اووه ، اووه ، اووه .

نزدیک که رسید ایستاد ، دوباره نعره کشید و روی سینه اش را
میگرفت . میمونها بطرف او متوجه شدند ، نزدیکتر آمد و با قیافه
ترسناک مکارش نگاهی به داهای کرد که با دهن خونین و مالین آنجا
افتاده بود . آنوقت چند بار فریاد کشید :

« یائوکی کی ... یائوکی کی ! »

« من بیر کشتم ... بیرها را من کشته ام ! » چشمهای متحرک او
دور زد و همه میمونها بنظر احترام باو نگاه کردند ، و از آنروز این
دره بنام کیساکی کی معروف شد ، یعنی « دره کیسای بیر کش » و کیسا
رسماً پیرمرد قبیله میمونها شد . زی زی آمد پدر زخمی اش را کول
گرفت و برد بالای درخت روی برگهای خشک خوابانید و کیسا هم
ویست سیت را روی شانهِ اش گذاشت ، انگشتش را بدست او داد
و جلو نگاه های تحسین آمیز میمونها خیلی رسمی با قدمهای کج کج ،
عصا زنان بسوی لانه اش برگشت .

دره کیساکی کی پر محصول ترین دره اطراف کوه دماوند بود .

گردو، میوه شبیه نارگیل، شکر سرخ، فندق وحشی، بادام وحشی و میوه های ترش و شیرین، گس و دبش، جوانه درخت و برگ گل برای خوراك آدم میمونها بمقدار زیاد در آنجا بهم میرسید و هوایش ملایم بود. ولی خطر مرموزی آنرا تهدید میکرد که فراست حیوانی میمونها را متوجه آن کرده بود. این خطر آتشفشانی کوه دماوند بود که چندی میگذشت بر پیچ و تاب و جوش و خروش خودش افزوده بود. سبزه های دور کوه خشکیده و ابر سیاهی دائم بالای آن بود و زمین لرزه های شدید میشد. ولی میمونها منتظر تصمیم رئیس خودشان کیساک کی بودند تا با او کوچ بکنند.

يك زمستان از شکار پرها گذشت، ولی زخم چانه دها کی خوب نشد، و بالاخره نتوانست ثابت بکند که او کشنده پرها بوده و کیسا حق او را دزدیده. حال دها کی خراب و زخم دهنش بدتر شده بود. اگرچه یکقسمت از آن بهم جوش خورده بود، اما زیر چانه اش چرك کرده بود و دختر کوچکش از او پرستاری میکرد. در آفتاب سرش را میجست و میوه های را که زی زی میآورد، میجوید و در دهن پدرش میگذاشت. مگسهای روی زخم او را رد میکرد و گاهی هم زی زی پدرش را کول میکرد، دم چشمه میبرد و آب بصورتش میزد و همه انتظار مرگ او را میکشیدند. در اینمدت کیسا روز بروز به امر و نهی و فرمانروائی خودش میافزود و هنگام فراغت را با دخترش ویست سیت میگذرانید. ویست سیت چشمهای زاغ، سینه های محکم، شکم بزرگ و بازوهای ورزیده داشت، و بنظر میمونها خیلی خوشگل

بود. اسمش را که میآوردند آب در دهن آدم - میمو نهایی نرجع میشد.
اما کسی جرئت نمیکرد باو چپ نگاه بکند، چون از قدرت و مکر
پدرش کیسا همه پرهیز داشتند. ولی تنها کسیکه مخالف قانون جنگل
رفتار کرد زی زی بود، که عشق خودش را آشکارا بزبان بی زبانی
باو ابراز کرد و به حکمفرمائی کیسا و قدرت او هیچ اعتنا نمیکرد.
زی زی ویست سیت را دوست داشت و خود ویست سیت هم از مصاحبت
پدر پیرش و تحمل نفس او خسته شده بود و به زی زی وابستگی پیدا
کرده بود که گردن کلفت و بازوهای توانا داشت. همینکه اول غروب
همه جانوران و آدم میمونها در لانه خودشان روی شاخه های خشن
که از برگ خشک پوشیده شده بود پناه میبردند، ویست سیت و زی زی
در جنگل مجاور مشغول معاشقه بودند؛ با وجود اینکه کیسا با نعره های
طولانی ترسناکش او را صدا میزد. ولی ویست سیت وقتی به بی تابی
پدرش نمیگذاشت. و، زمانی که خیلی دیر ویست سیت به لانه بر میگشت
پدرش او را میپوئید و مدتها صدای تغیر و داد و پیداد او شنیده میشد.
ویست سیت بحالت افسرده جلو پدرش می نشست، چشمهای تر او دور
میزد، پوزه اش غمناک و متفکر و تمام وجود او تولید غم و اندوه میکرد
و پیوسته پیش پدرش خاموش بود. گاهی خشمناک میشد، فریاد میزد،
نعره میکشید، بطوریکه جانوران دیگر از صدای او میترسیدند و فرار
میکردند. بعد هم مدتها از لای برگ درختان بستاره هائی که بالای
آسمان میدرخشیدند نگاه میکرد، چون خوابش نمیبرد و بفکر زی زی
بود و کوشش میکرد برای ستارگان شکلی از جانوران و گیاهها تصور
بکند، و یا به اسرار آنها پی برد و سر نوشت خودش را از آنها دریابد.

چند ماه بعد شکم ویست سیت بالا آمد و جنگ و دعوای او با پدرش تمام شب مداومت داشت. کیسا مخالف دوستی و رابطه دخترش بازی زی بود. ویست سیت بچه را به پدرش نسبت میداد ولی مشام تیز کیسا گول نمیخورد و هر شب مرتب بوی زی زی را از او شنیده بود. بطوری زندگی به ویست سیت تنگ شد که زی زی تصمیم گرفت با او به جنگلهای دور دست فرار بکند.))

یکی از شبها، وقتیکه مهتاب از لای شاخه‌های درهم پیچیده درختها گله‌های کوچک روی زمین انداخته بود، رنگ آسمان مانند سرب گداخته و ابرهای تیره و خاکستری در کرانه آسمان بهم مخلوط شده بود و شاخه کلفت درختها در تاریکی شکل‌های شگفت‌انگیز بخودش گرفته بود. زندگی شب هنگام جنگل شروع شد. از دور سایه‌های عجیب و غریب دیده میشد که روی شاخه‌ها و علفها می‌لرزیدند و جابجا میشدند و به لانه‌های گرم و نرم خودشان میرفتند. بته‌ها تکان می‌خورد، در درختها صدای خش و فش شنیده میشد. سبزها از وزش باد موج میزد، صدای زوزه شغال و ناله گفتار فاصله بفاصله شنیده میشد و دندانهای سفیدشان در تاریکی برق میزد. مثل اینکه دهن کجی بکنند، اول صدای خنده خشکی بود که مو را بتن جانوران راست میکرد و بعد بزوزه‌های غم‌انگیز تبدیل میشد و با فریاد و فغانهای ناجور و دور دست جانوران دیگر مخلوط میگشت. شبکوره‌های بزرگ باله‌های استخوانی خود را بهم می‌زدند و ناله دردناک میکردند، پرها می‌خریدند. ازین صدا ترس در دل جانوران جنگل میافتاد. یکطور ترسی بود که

صداها با هم ساکت و همه جانوران خبر دار ، جلد و چابک میشدند ،
میمونها که ترسیده بودند زغ زغ میکردند و ناگهان خفه میشدند .
جانوران شکارچی با چشمهای درخشان ، نفس بد بو ، معدههای گرسنه
و بینی متحرك آهسته و با احتیاط راه میرفتند و دنبال طعمه میگشتند .

درین شب زی زی یکدانه میوه شبیه نارگیل بایکمشت میوههای
جنگلی جور بجور کنده بود و در صد قدمی لانه کیسا چشم براه
ویست سیت زیر درخت ایستاده بود . میوه های سرخ رنگ را از روی
بی میلی میجوید و با پشت دست دهنش را پاک میکرد و هسته آنرا بیرون
میانداخت . ولی حواسش پرت بود و قلبش می تپید . ناگهان شاخه ها
تکان خورد و دید ویست سیت با صورت سیاه ، ابروهای برجسته اخم آلود ،
هراسان پاورچین پاورچین از کنار او میگذاشت . زی زی دستش را
دور کمر او انداخت . ویست سیت اول ترسیده بخیالش مار و یا جانور
دیگر است . همینکه زی زی را شناخت ، خودش را باو چسبانید . زی زی
فریاد کرد :

« - خا - آه - یاه - یاه . اووه ، وه ، وه ، وه »

یک پرنده گذرنده ازین صدای ناگهانی چند بار صدا
کرد . ویست سیت باحس حیوانی خودش پی برده بود که معاشقه آنها
پایدار نیست و پدرش عنقریب مانع خوشی و آزادی آنها خواهد شد .
بعد زی زی با صدای لطیف تر جواب داد :

« - وائو . . وائو ! »

« من هستم . » زی زی همینطور که دستش دور کمر ویست سیت
بود او را محکم بخودش فشار داد . این حرکت ناشی و ناقص او اگر چه

بچگانه بود ، ولی يك احتیاج مادی و پست را می‌رسانید و در ضمن لطف شاعرانه و غم‌انگیزی هم داشت . بعد زی زی او را رها کرد و میوه شبیه نارگیل را بدرخت کوبید که از میان شکست و شیره اش سرزیر شد . آنرا گذاشت بدهن ویست سیت و او با اشتهای هر چه تمامتر دو دستی میوه را گرفت از روی حرص و شادی دوسه بار ناله کرد . سپس شروع کرد به مکیدن شیره آن ، چند قطره از آن شیره روی سینه اش چکید . زی زی که موجه حرکات او بود با زبان نرم بزرگش شیره ای که روی سینه و پستانهای او چکیده بود لیسید و ویست سیت را دوباره بخودش فشار داد . ویست سیت خودش را عقب کشید و مشغول خوردن میوه شد . زی زی بانگ « خریداری باو مینگریست ، پس از آنکه از خوردن فارغ شد چند بار از روی شادی فریاد زد :

« - زی زی واوو . . . زی زی واوو . »

« زی زی من ترا دوست دارم . » صدای او در کوه منعکس شد که همین جمله را تکرار کرد . ماه از زیر ابر بیرون آمد ، در نزدیکی آنها سوراخی بود که يك جوی باریک به آن میریخت و بطرف دریاچه پائین کوه دماوند میرفت . از دور آب دریاچه پیدا بود که پائین رفته بود ، سبزه های اطراف آن خشک شده و پرنده ها فرار کرده بودند . دامنه کوه نمایان بود ، هوا صاف و دردل ساده آنها شادی مخصوصی ، شادی مرموزی تولید شده بود که نمیتوانستند بیکدیگر ابراز بکنند . ناگهان شاخه ها تکان خورد و يك « اومبووه » گلو میش بزرگ پدیدار شد که آهسته بطرف سرآب میرفت . زی زی و ویست سیت از جایشان تکان نخوردند ، و این منظره برای آنها حکم يك تفریح را داشت .

گاو میش بسر آب رسید ، پوزه نرمش را آهسته در آب فرو میبرد و بیرون میاورد و از پوزه اش آب چك چك میچکد . بعد دوباره بدور خودش نگاه کرد و از همان راهی که آمده بود برگشت . ویست سیت وزی زی آهسته از زیر شاخه درختها بیرون آمدند . مهتاب براق ، ستاره ها روشن منظره کوه دماوند باشعله های نارنجی و دودی که از دهنه آن بیرون میامد روی سطح آب آرام و کدر دریاچه منعکس شده بود . چشمهای هراسناک زی زی از شادی دور میزد . پوزه جلو آمده ، صورت سرخ ، بازوهای بلند ورزیده و پستانهای برجسته ویست سیت در نظر او طور دیگر جلوه میکرد . درین ساعت معده اش راحت و پر ، عضلاتش گرم بود و خون به تندی در بدنش گردش میکرد ، سر دماغ بود و بوی مخصوصی که از ویست سیت تراوش میکرد او را مست کرده و نیروی سرشاری باو داده بود ؛ بطوریکه احتیاج به دوپرش و تفریح داشت .

زی زی باچالاکی مخصوصی دست کرد ویست سیت را برداشت و روی کولش گذاشت . چند بار فریاد کشید ، و مانند بندباز زبر دستی جست میزد ، میدوید ، هراسان بر میگشت اطراف خودش را نگاه میکرد ، بو میکشید ، نفس نفس میزد و باز میدوید . زیر پای او جانوران کوچك زابرا میشدند و فرار میکردند . پرنده گانی که به آنجا کرج کرده بودند ، باداد و جنجال جابجا میشدند . وهمینکه زی زی مقداری میرفت مثل اینکه بخواهد زور خودش را به ویست سیت بنمایاند و یا نمایش بدهد ویست سیت را بزمین میگذاشت و بشاخه درختها آویزان میشد ، با دستهایش قلاب میگرفت ، تاب میخورد ، خودش را

دوباره ول میکرد و همه چالاکی و تردستی خود را بچشم ویست سیت میکشید . بعد دست ویست سیت را میگرفت و با هم میدویدند و بطور غلت زدن دور میشدند . این حرکات بقدری متناسب بود مثل اینکه روح و جان به جنگل دمیده بود ؛ درختهای آرام و مهتاب خشک و خشن را جان داده بود . تمام ساختمان تن او ، زانوهای خمیده اش ، دستهای دراز ، پاهای او که تنه درختها را با آنها میگرفت و بکمک دستهایش کار میکرد ، تناسب مخصوصی با جنگل داشت . هر دو آنها بدون اینکه بیکدیگر ابراز بکنند میدانستند که ازین جنگل میروند و همینکه با تفریح و جست و خیز مقدار زیادی از کیساکی کی دور شدند دوباره ایست کردند - چون دور نمای کوه دماوند و شعله ای که از آن جلو مهتاب بیرون میامد ، بقدری قشنگ بود و تازه بنظر آنها آمد که باوجود همه سادگی و بچگی این چشم انداز طرف توجه آنها شد . دست بگردن تماشا میکردند ، مثل این بود که يك برق گذرنده هوش ، يك جرقه احساسات درین ایحظه در چشمشان میدرخشید . ویست سیت ازین دور نمای غریب متأثر شد ، دره کیسای پرکش ، دره پدرش در آن پائین واقع شده بود . میدانست که آنجا پدرش خوابیده ، درختها ، لانه نرمی که داشتند . میوه هائی که خورده بود ، بازیهائی که در جنگل کرده بود ، از جلو او پشت هم گذشت و زیر لب گفت :

« - کیساکی کی ! »

زی زی او را بسوی خردش کشانید ، ولی قاتراو گذرنده بود .

چون همه احساسات آنها یکمرتبه هجوم میکرد و مدتی خیالی کم بود و زود بر طرف میشد . همه این احساسات در ته چشم آنها نقش

می بست و بهمین وسیله احساسات خودشان را بیکدیگر انتقال میدادند .
ولی دوباره با قلبی سرشار ، جستها و معلقهای بزرگ باهم برداشته و بسوی
مقصد نامعلوم و زندگی آتیه خودشان رفتند . چون ویست سیت به
بازوهای دراز و پرزور زی زی که مپوه برایش میاورد اعتماد کامل
داشت .

سفیدادم هنوز يك ستاره رنگ پریده روی آسمان میدرخشید .
کرانه آسمان برنگ شیر شده بود ، عکس درختها و کوه دماوند
روی سطح آب دریاچه که پائین رفته بود منعکس شده بود . نسیم
خوشبوئی بوی گلهای دور و برگهای تجزیه شده را باخودش میاورد .
خورشید طلایی آهسته بالا میامد و ظاهراً يك بامداد ملایم بی دغدغه و
صاف بود . ولی کوه دماوند تهدید آمیز ، بحالت شوریده ، مضطرب
و بیخوابی کشیده یکمشت دود از دهنه آن بیرون میامد . همینکه
کیساک کی از خواب بیدار شد ، بانعره های ترسناکش ویست سیت را صدا زد ،
اما هر چه دنبال دخترش گشت بیفایده بود . بقدری بی تابی کرد و
فریاد زد که میمونهای دیگر دلشان بحال او سوخت . ولی کسی بکمک
او نرفت ، زیرا همه میمونها از بازوهای پرزور زی زی حساب میبردند
و این مطلب را میدانستند که ویست سیت بازی زی فرار کرده است .
اما هیچ تن از آنها حاضر نبود که بازی زی رو برو و پنجه به پنجه
بشود . اتفاقاً بعد از ظهر این روز واقعه غریبی پیش آمد - دوبار زمین
بسختی لرزید ، و کوه دماوند چندین بار غرش کرد و از دهنه آن رود ،
گوگرد و خاکستر بیرون آمد . جانوران جنگل ازین تغییر بی سابقه



هر اسان شدند و به جنگ‌گاهای دور گریختند . اما میمونها همه در میدانگاهی
 کیساکی کی جمع شدند و منتظر پیشوای قبیله خودشان کیساکی کی بودند
 که بیاید ، جلو بیفتد و آنها را سرزمین امنی راهنمایی بکند . و یا از
 تجربه و آزمایش خودش آنها را بعزت این پیش آمد ناگوار آگاه
 بکند و دانداری بدهد . همه میمونهای نرو ماده با بچه هایشان بحالت
 مضطرب با جارو جنگال درهم میلولیدند . ناگاه کیساکی کی که چماق
 بزرگی بدست گرفته بود باریش پخا کستری دراز ، پشت خمیده ،
 صورت مکار کینه جو ، موهای ژولیده ، چشمهای سرخ بیخوابی کشیده
 وارد دره کیساکی کی شد . بقدری هیکل او مهیب بود و رسمی وارد
 شد که ترس در دل میمونها انداخت و همه خاموش شدند . لب پائینش
 کش آمده بود و آویزان تر از معمول شده بود ، پوست سرش چین
 خورده بود و بالای ابروهایش جمع شده بود ، باموهای سیخ زده بحالت
 درنده و ترسناکی در آمده بود . مثل صورتی که یکنفر دیوانه ممکن
 است در فکر خودش مجسم بکند و یا در کابوس به انسان ظاهر
 بشود . سپس کیساکی کی عصا زنان رفت روی تخته سنگی که
 آنجا بود ایستاد . چند بار مشت زد روی قفسه سینه اش و فریاد کشید :
 « - خا - آه - خا - آه - اووه ، اووه ، اووه ، اوه ، اوه .

خون در چشمش دوید ، و از زور خشم دست انداخت یکشاخه
 بلوط را گرفت شکست و نطقی کرد که اینطور شروع شد :
 « - هی هی ، یائو کیساکی کی .. داهاکی یائویی بی ، خا - آه - آه
 زی زی ویست سیت رو کو ، کیساکی کی ، را تا پوهی بگ لو تیک
 وه ، وه ... »

در موقع نطق بواسطه نداشتن اغات بزور حرکات دست و اشارات
مطلب خودش را میفهمانید و چندین بار تکرار میکرد ، فریاد های
ترسناک میکشید و آب از دهنش سرازیر میشد . بالاخره مختصر صحبتش
این بود :

« من کیسای پیر کشم و شما را از شر پیر ها خلاص کردم .
ریش من بلند تر از ریش شماست . من بیشتر از شما زمستان دیده ام ،
و مردم دیده ام . من زبان ستاره ها را میدانم . من زبان چشمه ها را
میدانم . دهاکی نافرمان بود . زی زی پسرش و بست سیت دختر مرا
دزدید و زمین برای همین لرزید . زمین همه را میکشد ، چون بمن
که ریشم از ریش شما دراز تر است بیدادی شده . مگر اینکه دهاکی
را بکشید و دخترش تاکا را برای من بیاورید . میوه های او مال
من است . هرچه دختر هست مال من است . آنها بخار شده ، برای
وجود دهاکی است . دور ماهاله سرخ دارد ، برای وجود دهاکی است .
کوه دنباد نبا صد امیدهد ، برای وجود دهاکی است . زمین میلرزد ، برای
وجود دهاکی است . زمین همه را میکشد ... »

سرتاسر نطق او تفع خودش و ضرر دهاکی تمام میشد . همینکه
نطق پر شور او پایان رسید ، میمونها زمین لرزه و غرشهای کوه را
فراموش کردند و خونشان بجوش آمد . کیسای کی روی همان سنگ
نشست و به عصبانیت تکیه کرد همه میمونها از کوچک و بزرگ بطرف لانه
دهاکی دویدند و بضرپ چماق دهاکی ، زن و دخترش را جلو کردند .
دهاکی با صورت زخم خون آلود و چشم کورش فریاد میکشید و چرك
از دهنش سرازیر بود . دختر دهاکی از ترس در بغل مادرش پناهنده

شده بود و سرش را میان پستانهای او پنهان کرده بود .
کیساک کی روی سنگ چرت میزد و انتظار نتیجه انتقام خودش
را میکشید . ناگهان صدای هیاهو و داد و غوغا از دور بلند شد . چهار
میمون نکره دستها و پاها کی را گرفته بودند و از دره بالا میآوردند .
داهای با ناله و پیچ و تاب های پی در پی میخواست خودش را از دست
دژخیمان آزاد بکند . صدای زوزه ، ناله ، نعره های خشم آلود ،
گریه و فریادهای خوشحالی بهم مخلوط شده بود . پشت سر داهای زنش
ریتیکی و دخترش تاکا را کشان کشان میآوردند . در محوطه کیساک کی
که رسیدند ، تا داهای با یک چشم کورش دشمن خود کیسا را
دید کسیکه همه چیز او را دزدیده بود ، از ته دل فریاد زد و بسوی
او حمله کرد . ولی او را بزور روی زمین نشانیدند . داهای بزمین
افتاد ، بخودش می پیچید ، صورت ترسناک بزرگت او از عرق و
چرک و خون آغشته شده بود . میمونهای بزرگ گردن کلفت چماقها
و شاخه بزرگ درختها را بسر و صورت و سینه او مینواختند . میمونهای
دیگر از دور او را سنگسار میکردند . نعره های داهای فاصله پیدا
کرد و هر دفعه که نعره میکشید ، سیل خون روی سینه اش جاری میشد .
آرواره های سنگینش ول و کنده شده بود ، و دندانهای توانا و برنده اش
شکسته بود . نفس نفس میزد ، و هر نفسی که میکشید از دهنش خون
بیرون میآمد . از منظره خون و ناله داهای و زنش احساس هیچان
ناگفتنی که ، مخلوط با کیف و ترس بود به میمونها دست داد . تاکا
دختر داهای که ده زمستان بیشتر از عمرش نداشته بود خودش را
بمادرش چسبانیده و او را در آغوش کشیده بود و میبوسید . همینکه او را

بزور از بغل مادرش جدا کردند ، پرید از درخت بلوط کهنی که آنجا بود بالا رفت . چند بار حیغ کشید ، رنگ صورتش پریده بود و مثل بید می لرزید ، سرش پر مو و کاکل خاکستری سرخ رنگ داشت ، ولی پشمهای پشتش خاکستری مایل بسفیدی بود . او را از درخت پائین آوردند و گریه کنان در بغل کیسای پیر گذاشتند . و ریتیکی مادرش را پهلوی دهاکی در میان داد و فریادهای شادی شکنجه می کردند . کیسا با بازوهای درازش تاکا را گرفت و بخودش فشار داد . از شادی چشمهایش برق میزد ، ریش دراز ، پیشانی جلو آمده ، پای چشمهای چین خورده صورت او را مضحك و ترسناك نشان میداد . همکینه تاکا شروع به بیتابی کرد ، کیسا با پشت دستش يك کشیده محکم بصورتش زد . تاکا هراسان نشست و تن کیسا را که در عالم کیف و نشئه شکنجه دهاکی و زنش را تماشا میکرد می جست .

اکنون کیسا به آرزویش رسیده بود و رقیب خودش را ذلیل کرده بود ، ملك و دارائی او را تصاحب کرده ، خودش و زنش را جلو او میکشند و دختر كوچك سر جو رو داجورا او که کیسا او را بارها دم لانه دهاکی دیده بود و با آنهمه مهارت تن پدرش را میجست ، حالا اتقدر فرمانبردار ، با همان دستهای كوچكش تن او را نوازش میکرد ، و جانورهای آنرا میگرفت ! آیا بیش ازین چه میخواست ؟ کیسا زبانش را از روی رضایت دور دهانش گردانید . کم کم نعره های دهاکی مبدل بناله و ناله هایش بتدریج ضعیف و با صدای خراشیده ای متدرجاً کم شد ، تا اینکه بکلی قطع گردید . و در يك حالت تشنج و پیچ و تاب خون قی کر بدون حرکت پهلوی نعش ریتیکی زنش افتاد . در میان هاله های شادی شامش

را پاره کردند و روده هایش را گرم گرم بیرون کشیدند ، هر تکه از آن بدست يك میمون بود . این اولین جنایت قانونگذار ریش سفید بشمار میآید و اولین بار بود که میمونها گول ریش دراز را خوردند . از بوی خون مست و دیوانه شده بودند ، بچه میمونها سر روده های دهاکی را گرفتند و بالای شاخه درختها با آن بازی میکردند و از دست یکدیگر میقاییدند و تاب میخوردند . جسد خونین پشم آلود وله شده دهاکی و زرش بادندهای شکسته آنجا افتاده بود . و مانند اینکه یکنوع دیوانگی مسری از دیدن خون به آنها دست داده بود ، تاغروب این جشن مداومت داشت و در تمام این مدت تاکا دختر دهاکی از ترس میلرزید و سرو سینه کیسارا میجست . کیسامست غرور و تکبر میوه های خشکی که از لانه دهاکی چپو کرده بودند و برایش آورده بودند میجوید و فتح شایان خودش را بعد از فتح کشتن برها تماشا میکرد . همینکه داد و جنجال فرو کش کرد . کیسا آهسته ، موقر و خبیله رسمی از سر جایش برخاست و در حالیکه به تاکا دختر دهاکی تکیه کرده بود افتان و خیزان بسوی لانه اش رفت . و میمونها متفرق شده هر کدام بلانه خودشان پناه بردند .

ولی کیسا این فتح را بفردا نرسانید ، هنوز وارد لانه اش نشده بود که صدای ترسناکی از کوه دماوند بلند شد ، وزمین بشدت لرزید . مثل اینکه کوه ها دهن باز کرده بودند و دود سیاه رنگی هوا را فرا گرفت که به آن طعم خا کستر داد . مه گرم و غلیظ در همه جا پراکنده شد . دودها فاصله بفاصله فرو کش میکرد و دو باره صدای انفجار ، مایع لزج سیاهی با گوگرد گداخته از دهنه کوه فوران میزد . آب پائین

صاف روح بر سر درخت
 میان باران و خورشید در درخت
 روح از حلقه درخت و باران
 -۱۵۱-
 درخت در دست جسم ترسیده
 کوه تبخیر میشد، هوا بکلی تاریک بود و فقط زبانه های آتشی که از
 دهنه کوه بیرون میزد منظره پائین آنرا پی در پی روشن مینمود. از
 یکطرف درختهای جنگل آتش گرفت، دود سیاه، بوی خفه کننده
 گوگرد مانند، کوره آهنگری در میان خاکستر، مایع گداخته، فریادهای
 کوه و ناله جانوران و زمین لرزه، کیساکی کی با آدم میمونهایش
 همه مدفون شدند.

در همین وقت ویستسیت و زی زی در یکی از جنگلهای دور دست
 روی شاخه های درخت پهاوی هم خوابیده بودند و دره کیساکی کی
 بکلی از یادشان رفته بود.

۴۲
 درخت در دست جسم ترسیده
 کوه تبخیر میشد

روح بکلی از یادشان رفته بود

روح بکلی از یادشان رفته بود

روح بکلی از یادشان رفته بود

روح بکلی از یادشان رفته بود

روح بکلی از یادشان رفته بود

روح بکلی از یادشان رفته بود

روح بکلی از یادشان رفته بود

روح بکلی از یادشان رفته بود

روح بکلی از یادشان رفته بود



بچه از لای لایم بیایان

پایان



شیتیل آن با هم

در در سربوا

يا هبة سوره و انبای که بر ای فوشتن را هم همین اندازه میتوانم بگویم
 که از طاعتی تریب و تجمید شده و در نسل جوان بایه با رام و در دهه های
 ادا قرآن بلیه اریم میباشی که در صفاته قدرتمندیه و هبه حیدر شعی
 کتابهای در این راه برینند بایه به الله از رحمت و وجود رسی
 بنور جبرم و حق قدر خویشی و زیمانی شایسته تمییز
 اسیر و ارم که جوانان آینده ای که این کتاب را مطالعه
 میکنند به تاسیر الونی باویشی دارند و روح پر شکوه او
 در اجاب و فارا حق الله از نه باعث کمال خویشی است

ترمزه ۴۴/۳/۳۱
 دو کسبه صبح ساعت ۱۰/۳

H.M.M.
 محمد مصفا
 ۴۴/۳/۳۱



ازین کتاب فقط سیصد نسخه چاپ
و برای فروش گذاشته میشود

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۱۵	آهنگ	ساز ملایمی شروع کرد
			به زدن آهنگ
۲۴	۱۳	اینکه	نه اینکه
۲۴	۱۴	پیشنهاد	به پیشنهاد
۲۴	۱۵	روزا	روزانه
۲۷	۵	صفصه	صفحه
۳۱	۸	باز	باو
۶۵	۱۸	دو فرانس	فرانس
۶۸	۱۴	آنا تول دو	آنا تول
۷۷	۵	کرده	کرد
۷۹	۹	آنر	آنرا
۱۱۶	۵	بر بده	بر بده
۱۲۱	۲۲	فرمانرائی	فرمانروائی
۱۲۳	۱۴	عادات	عادت
۱۴۳	۴	آهه	آهسته
۱۴۵	۱۳	بیخوای	بیخوابی



۱۵

۱۲

۱۶۱

۱۹۹









سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران